

«بہ نام خالق آرامش»

نام کتاب: طاعون (بفتر اول)

نام نویسندہ: آکبر کامو

نام مترجم: رضا سید حسینی

تعداد صفحات: ۱۶۷ صفحہ

تاریخ انتشار: سال ۱۳۲۶



کافیین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



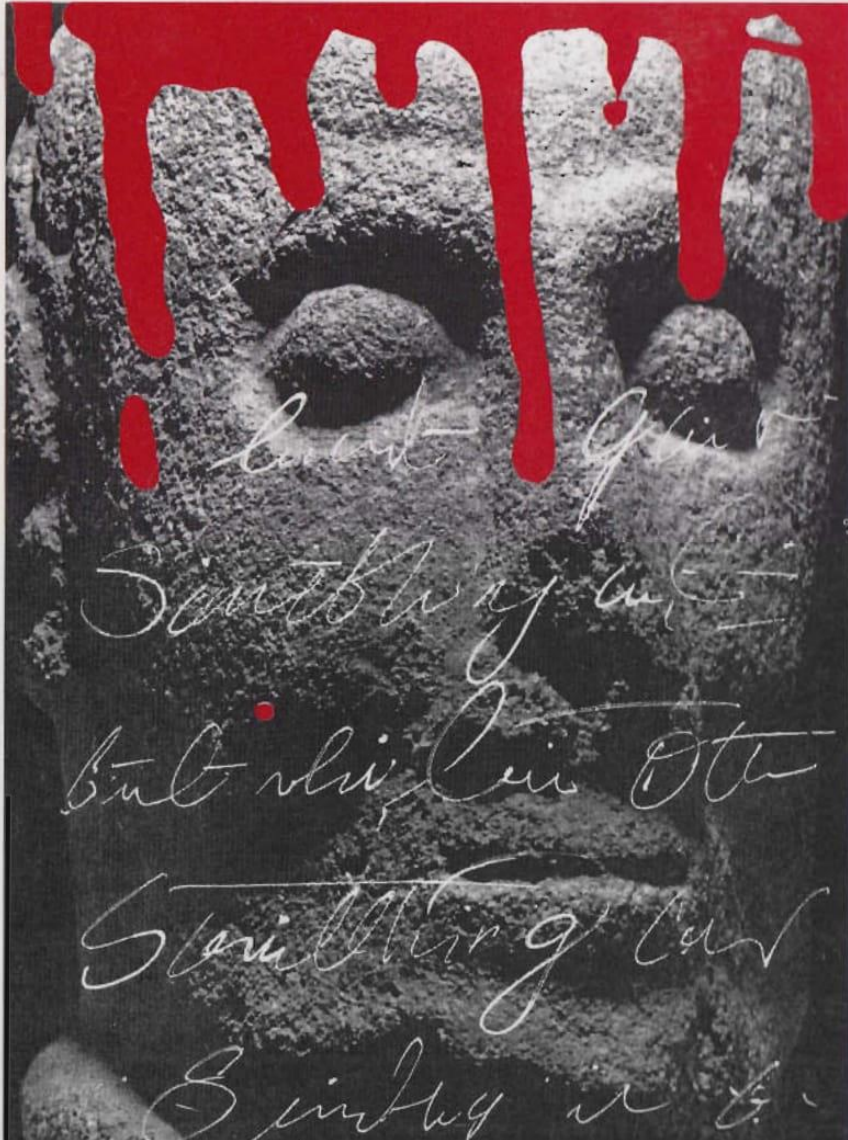
t.me/caffeinebookly



طاعون

آلبر کامو

ترجمہ رضا سید حسینی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طاعون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آلبر كامو

طاعون

ترجمه رضا سيد حسيني



انتشارات نیلوفر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰.
 طاعون / آلبر کامو؛ ترجمه رضا سیدحسینی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۵.
 ۳۴۱ ص.
 ISBN 964-448-141-0
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 عنوان اصلی:
 La peste.
 چاپ دهم: ۱۳۸۶
 ۱. داستانهای فرانسوی -- قرن ۲۰ م. الف. سیدحسینی، رضا، ۱۳۰۵ - ،
 مترجم. ب. عنوان.
 ط ۲ ۸۳ الف / PQ ۲۶۳۴ ۸۴۳/۹۱۴
 ۱۳۷۵ ط ۵۲۹۲
 کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۵
 ۶۹۴۵-۷۵ م



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

آلبر کامو

طاعون

ترجمه رضا سیدحسینی

طرح روی جلد: گلناز فتحی

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دهم: تابستان ۱۳۸۶

چاپ گلشن

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آشنائی با
آلبر کامو و آثار او
آندره موروا^۱

۱

طرح ساده‌ای از زندگی

«آلبر کامو» در سال ۱۹۱۳ از پدری الجزایری و مادری اسپانیایی به دنیا آمده بود. سراسر دوران کودکیش را با این مادر (پدر در سال ۱۹۱۴ کشته شده بود) در يك محله فقیرنشین الجزیره به سر برد. خود او گفته است که آفتاب الجزیره و فقر محله بلکور^۲ چه مفهومی برایش داشت: فقر مانع این شد که فکر کنم زیر آفتاب و در تاریخ، همه چیز خوب است. آفتاب به من آموخت که تاریخ، همه چیز نیست. فقر، احترام به رنج و همدردی با بیچارگان را به او یاد داد، اما نه آن همدردی بد ادای پولداری را که از این طبقه بریده است و گمان می‌کند برای اینکه بخشوده شود مجبور به «جبران» است. پسند خاطر غریزی «کامو»، قناعت و بی‌پیرایگی بود. در جزیره فقر، خود را در خانه خویش احساس می‌کرد.

۱. این مقاله از کتاب De Proust à Camus اثر آندره موروا ترجمه شده و برای نخستین بار در شماره‌های ۶ و ۷ و ۸ دوره بیست و چهارم مجله سخن چاپ شده است.

2. Belcourt



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باید اهمیت فراوان برای مادر اسپانیایی او قائل شد. این نژاد، تشخص و اصالتی در محرومیت دارد و گردنکشی در برابر مرگ. در کامو به میزان زیادی روحیه کاستیلی وجود داشت. می‌گوید: نوعی کاستیلی بازی که به من آسیب رساند ... شاید، اما در عین حال در ایجاد احترام نسبت به او سهمی داشت. شرافت، او را برانگیخت تا کتاب انسان عاصی^۱ را بنویسد، کتابی که میانه او را با چند تن از دوستانش به هم زد و عده‌ای از خوانندگانش را به حیرت انداخت. شور و سودا که سنت اسپانیایی است در او فراوان بود اما تنها یکی از جنبه‌های آن را هرگز نشناخت و آن، حرص و آرز بود. شرافت، او را از «کینه» که شرور می‌کند و از «خرسندی» که بلاهت می‌آورد، به دور نگه داشت. «روژه مارتن دوگار»^۲ از «تلخکامی عصیان آمیز» خویش حرف می‌زند. من این حالت را فقط در چند صفحه انگشت شمار آثار او مشاهده می‌کنم. «کامو» به هیچ وجه این کلمه را نمی‌پذیرفت. اگر گاهی دچار تلخکامی می‌شد، می‌توانست بر آن غلبه کند.

خورشید مایه آن بود. ما آدمهای باران و مه و بامدادان یخ زده به زحمت می‌توانیم سعادت جسمانی کودکی را در نظر مجسم کنیم که برهنه در ساحل دریای گرمی زندگی می‌کند. گاهی فرانسوی‌ها تعجب می‌کنند از این که الجزایری‌های تبعید شده سرسختانه اصرار دارند که در جنوب بمانند. با این همه این امر طبیعی است. کسی که لطافت چنین آب و هوایی را دیده باشد، نه می‌تواند فراموشش کند و نه از آن بگذرد. من غرق در عذاب زندگی می‌کردم و همچنین در نوعی لذت. او با «این زمستان یگانه، پرتالو از سرما و خورشید، این سرمای آبی» بار آمد. هر لحظه زندگی ارزش معجز آسا و چهره جوانی جاودانه اش را به او می‌بخشید.

در این باره باید عروسی در تپازا^۳ را خواند:

در زیر خورشید بامدادی شادی عظیمی در فضا معلق است... من در اینجا آنچه را که جلال و شکوه نام دارد درک می‌کنم: حق دوست داشتن بی حد و حصر. در دنیا تنها یک عشق وجود دارد، در آغوش

1. Homme Révolté

۲. Roger Martin du Gard نویسنده فرانسوی.

۳. Noces à Tipasa اثر آلبر کامو.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کشیدن تن یک زن، و نیز در برگرفتن این شادی غریب که از آسمان آبی به سوی دریا سرازیر می‌شود. ... نسیم لطیف است و آسمان آبی. من این زندگی را بی‌قیدانه دوست دارم و می‌خواهم آزادانه از آن سخن بگویم. سبب می‌شود که از وضع انسانی خودم احساس غرور کنم. با این همه اغلب به من گفته‌اند، چیزی نیست که مایه غرور باشد. چرا، چیزی هست: این آفتاب. این دریا ... دلم از جوانی آکنده می‌شود و تنم از طعم نمک و از نمای گسترده‌ای که در آن لطافت و جلال، با رنگ‌های زرد و آبی در هم می‌آمیزند.

این سرود که از کلمات ساده تشکیل شده، زیباست. شور خاص «ژید» را دارد در مائده‌های زمینی، اما لطیف تر و سالم تر.

می‌شد انتظار داشت که این تماس با روشنایی و آب، مردی نیرومند به بار آورد. این نکته در آغاز به حقیقت پیوست. در دبستان، در دبیرستان سپس در باشگاه ورزشی دانشگاه الجزیره، او ورزشکار و بازیکن برجسته فوتبال شد. در عین حال، در کار مغزی هم ورزیده بود؛ ژان گرنیه^۱ استاد فلسفه‌اش که پیوسته استاد و راهنمای او باقی ماند، به ارزش وی پی برد و او را به سوی تحصیلات عالی سوق داد. اما ریه‌های او که در معرض تهدید سل بود، احتیاج به مداوا و آسایشگاه پیدا کردند: لذت، ما را از خودمان جدا می‌کند، سفر ریاضتی است که ما را به خودمان باز می‌گرداند. من گمان می‌کنم که کامو بهبود یافت، زیرا قیافه‌ای که عکس‌هایش ما را با آن آشنا کرده است، قیافه مردی استوار و شاداب است که چهره چینی خورده‌اش ما را در برابر سؤال قرار می‌دهد و با قدرت تک‌انمان می‌دهد. می‌گوید لجاجتی سنگین و کور.

خیلی جوان بود که شروع به نوشتن کرد. می‌خواست شادی زندگی خود را باز گوید: کمی مانند «گوتته» اما با حسرت دور از رومانسیسم فقر از دست رفته. سرچشمه نبوغ او در این دنیای تهیدستی و روشنایی بود. بیست و دو سال بیشتر نداشت که مجموعه مقاله‌های پشت‌ورو^۲ را درباره این چهره دوگانه اشیاء

1. Jean Grenier
2. Envers et Endroit



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فراهم آورد. سبک او با پختگی استادانه‌ای که داشت همه را به حیرت انداخت. با سودای تئاتر، هنگامی که دیپلم تحصیلات عالیه را دربارهٔ فلوپتین^۱ و اگوستین قدیس^۲ (رابطهٔ یونانی‌گری و مسیحیت) می‌گرفت، همزمان، به عنوان بازیگر و به عنوان نویسنده دست‌اندرکار شد. به نظر می‌رسد که، گویا به راهنمایی ژان گرنیه، خیلی کتاب می‌خواند. در این اثنا ازدواج کرده بود؛ ازدواج اول چندان نپایید. در حزب کمونیست نام نوشت و سال بعد بیرون آمد.

در واقع او آدم حزبی زاده نشده بود. می‌گفت: در کارهای بزرگ پرنسیب لازم است. اما در مورد کارهای کوچک بخشایش کافی است. و در یادداشت‌هایش^۳ می‌نوشت: عقاید کلی بیش از هر چیزی مرا آزار داده است. و این مرا به یاد جملهٔ آلن^۴ می‌اندازد: همهٔ عقاید کلی نادرستند و این یک عقیدهٔ کلی است. دنیا در نظر او نه تفسیر شده بود و نه قابل تفسیر. او نه مسیحی بود، نه مارکسیست و نه هیچ چیز دیگر؛ «آلبر کامو» بود، فرزند خورشید و فقر و مرگ. آیا روشنفکر بود؟ آری، اگر روشنفکر کسی باشد که خود را قسمت می‌کند: از زندگی لذت می‌برد و زندگی کردن خود را می‌نگرد. هنرمند بود؟ بی‌شک، هر چند که خودش در آن شک دارد. در بیست و سه سالگی دستخوش این احساس صریح است که دیگر در هنر کاری برای انجام دادن نیست. فقط عمل باقی می‌ماند و ماجرا در یادداشت‌هایش مصرعی از «گوته» را می‌نویسد: عمل همه چیز است؛ شهرت و افتخار هیچ نیست. در هر حال، اگر قرار است نویسنده شود برای این است که افکارش را بیان کند، به اضافهٔ زندگیش. هنرمند بزرگ، بیش از هر چیز، زندهٔ بزرگی است. شغل آموزگاری در سیدی بل - عباس^۵ را رد می‌کند تا خود را متحجر نکند. در سال ۱۹۳۸ وارد روزنامهٔ آلژر ریپوبلیکن^۶ می‌شود که پاسکال پیا^۷ اداره اش می‌کند. در همان سال کالیگولا را می‌نویسد و طرح بیگانه و افسانهٔ سیزیف را می‌ریزد. از همان زمان، با پیش‌رسی حیرت‌آوری، موضوع‌های اساسی آثارش را تحلیل می‌کند. طاعون به صورت طرح اولیه در یادداشت‌های همان زمان منعکس می‌شود. پس اشتباه است اگر این کتاب را فقط در مورد

- | | |
|---------------------|-----------------------|
| 1. Plotin | 5. Sidi - Bel - Abbés |
| 2. Saint - Augustin | 6. Alger républicain |
| 3. Carnets | 7. Pascal Pia |
| 4. Alain | |



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جنگ و اشغال تعبیر کنیم. شاید بهتر است بگوئیم که چون موضوع بزرگی در اختیار داشته جنگ را هم وارد آن کرده است. در صفحات بعد خواهیم دید که چه افکاری بیشتر مغز او را اشغال کرده بود. اما اکنون باید این زندگی نامه مختصر را به پایان رساند. در سال ۱۹۴۰ دوباره ازدواج می‌کند و به پاریس می‌رود و در روزنامه پاری سوار^۱ مشغول کار می‌شود سپس در نهضت مقاومت کمبا^۲. در سال ۱۹۴۴ پس از آزادی فرانسه، سردبیر روزنامه کمبا می‌شود که یادگار دوران مقاومت است. آنگاه در یک چشم به هم زدن، موفقیت در تئاتر، او را به صورت یکی از نویسندگان سرشناس جهان در می‌آورد. در ظرف پنج سال خوانندگان بی شماری پیدا می‌کند. حوالی سال ۱۹۴۴ که من در امریکای جنوبی و شمالی سفر می‌کردم همه جا از من درباره «سارتر و کامو» سؤال می‌کردند که گویی نسل جوان آنها را با هم یکی کرده بود و وجود خود را در آنها می‌شناخت. حقیقت این است که کامو پیوسته شباهت اندیشه بین خود و «سارتر» را انکار کرده است. مدتی بعد، انسان عاصی کار آن دورا به قطع رابطه می‌کشاند.

در حوالی سالهای ۵۷ - ۱۹۵۶ کامو، فرانسوی الجزایری، که بر اثر جنگ داخلی به هیجان آمده است، هر دو گروه را به متارکه جنگ دعوت می‌کند. در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل می‌گیرد. دلیل آن ارزش آثار اوست و نیز شخصیت خود او؛ و هم چنین علاقه آکادمی سوئد به این که در برابر نفاق اندوهبار الجزایر، محبت خود را به یک الجزایری بی‌کینه و بی‌عیب نشان دهد. این افتخار نمایان، همان طور که انتظار می‌رفت، ناسزاها و حمله‌هایی را متوجه او می‌سازد. به ژان کلود بریسویل^۳ که در این باره از او سؤال می‌کند، پاسخ می‌دهد که این طبیعی است: آنها مرا دوست ندارند. اما این دلیل نمی‌شود که من تقدیرشان نکنم در این دلاوری سهمی از مسیحیت هست.

در سال ۱۹۵۹ لاستیکی که می‌ترکد، او را بر روی یکی از جاده‌های فرانسه می‌کشد. این زندگی کوتاه، سخت آکنده بود، نه شکافی در آن بود و نه دروغی. شاید لازم باشد این جا یادآوری کنیم که: آنان که خدایان دوستشان دارند،

1. Paris - Soir
2. Combat
3. Jean Claude Brisville



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جوان می‌میرند. خدایان دیگر چندان چیزی نداشتند که به کامو بدهند. عروسی او با مرگ، در سرعت زیاد و بی‌درد و رنج انجام گرفت. چه چیزی را جاودانگی می‌توانم نامید، جز آنچه پس از مرگم ادامه خواهد یافت؟ از کاموی فانی و جسمانی بگذریم و به کاموی جاودانی پردازیم.

۲

افسانه سیزیف

باید با افسانه سیزیف آغاز کرد. این نظم تاریخی نیست. اما برای آثار اولیه کامو نظم تاریخی وجود ندارد. همه آنها در متن اندیشه‌های جوانیش بود، از کالیگولا تا طاعون فقط انسان عاصی آغازگر فصل تازه‌ای بود. افسانه سیزیف شامل جوهر اندیشه‌هایی است که بیگانه نیز به او الهام داد. کتاب اندیشه است به زبانی بسیار فشرده، که در سراسر يك نسل، اثری ژرف و مداوم باقی گذاشت.

خدایان، سیزیف را محکوم کرده بودند که مدام صخره‌ای را تا قله کوهی بفلتاند. از آنجا سنگ با وزنی که داشت پایین می‌افتاد. آنها به دلایلی پی برده بودند که هیچ تنبیهی وحشتناکتر از کار بیهوده و بی‌امید نیست. این افسانه تصویری از زندگی بشری است. ما در روی این کره خاکی چه می‌کنیم بجز کاری بیهوده و بی‌امید؟ انسان‌ها زندگی کوتاه و یگانه‌شان را صرف چه می‌کنند؟ برخاستن، تراموا، چهار ساعت کار در دفتر یا کارخانه، غذا، تراموا، چهار ساعت کار، استراحت، خواب، و دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه، به همان روال... اگر به زور کار موفق شویم که صخره را تا قله بالا ببریم، آنگاه يك بیماری یا يك جنگ، دوباره به پایین رهاش می‌کند، و در هر صورت، این ماجرا با مرگ که سقوط نهایی است پایان می‌گیرد.

آگاهی یافتن از ویژگی بی‌معنی این اغتشاش، بیهودگی این همه رنج، عبارت است از کشف سرنوشت بشر. چرا محکومیم؟ به فرمان چه کسی؟ به چه جنایتی؟ در این جهان عاری از آرزو، انسان خود را بیگانه احساس می‌کند. آری، بیگانه، زیرا در خانه خودش نیست. این جهان نه برای پاسخ‌گویی به آرزوهای او ساخته شده است و نه برای پاداش دادن به کوشش‌های او.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گسیختگی بین انسان و زندگی، بین هنرپیشه و صحنه دقیقاً همان احساس پوچی است. پوچ، از این مقابله بین ندای انسان و سکوت بی‌منطق جهان‌زاده می‌شود. از لحاظ منطقی، این احساس می‌بایستی انسان پوچ را به سوی خودکشی براند. موضوع رساله همین است. آیا انسان شریفی که تقلب نمی‌کند، پس از دانستن این که زندگی به درد نمی‌خورد، می‌تواند به زندگی ادامه دهد؟

با این همه، خودکشی‌ها نادر است. آیا بین برداشتی که انسان از زندگی خود دارد، با حرکتی که برای ترک آن می‌کند، هیچ رابطه‌ای وجود ندارد؟ اولین پاسخ این است که در وابستگی انسان به زندگی، چیزی بسیار قوی‌تر از یک فلسفه وجود دارد. قضاوت جسم، بر قضاوت روح می‌چرید، و جسم در برابر نابودی، عقب می‌نشیند. پیش از آن که به اندیشیدن عادت کنیم به زیستن عادت کرده‌ایم. در اغلب موارد، باید روح جسم را گول بزند تا او را وادار به حرکت مرگ آور بکند. فشار دادن روی ماشه به خودی خود آسان است و ظاهراً بی‌ضرر. به محض اینکه بدن پی‌برد، مقاومت می‌کند.

همچنین گریزگاهی وجود دارد: امید یک زندگی دیگر. که سعادت آمیز خواهد بود و باید به آن ارزش داد (رستگاری مسیحیان) یا تقلب کسانی که زندگی می‌کنند، نه برای خود زندگی، بلکه برای مقصود والایی که از زندگی فراتر می‌رود، این والایی ظاهراً مفهومی به زندگی می‌دهد ولی به آن خیانت می‌کند. مثلاً کسانی که می‌گویند: «آری، زندگی من از دست رفته است، اما من برای عدالت مبارزه کرده‌ام و روزی عدالت پیروز خواهد شد، و این پیروزی پس از من مفهومی به عمل من خواهد داد.» تقلب است، زیرا مرگ مطلق است. عدالت پس از مرگ کسی، برای دیگران است. با وجود این همه طوری زندگی می‌کنند که گویی هیچ‌کس نمی‌داند که باید مرد. در زیر روشنایی مرگبار این سرنوشت، پوچی ظاهر می‌شود. در برابر محاسبات خونینی که زندگی ما را ترتیب می‌دهد، هیچ اخلاقی و هیچ کوششی پیشاپیش قابل توجیه نیست. بازهم تقلب است زیرا تمام بشریت هم، مانند فرد، سیزیف است. اگر صخره آزادی را بالا می‌برد، به محض این که آن را به قله رساند، صخره باز پایین می‌غلطد.

احساس پوچی وقتی زاده می‌شود که این ظواهری که واقعیت را از ما پنهان می‌داشتند فرو بریزند. بیشتر مردم مدت‌های دراز زندگی کرده‌اند بی‌آنکه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به آن بیندیشند. فقط در یکی از روزها، «چرا؟» سر برمی‌دارد و در خستگی حیرت‌آلود، همه چیز آغاز می‌شود. وقتی که من این جمله را می‌نویسم، شب کامو وادارم می‌کند دیوارهای پوچی را که احاطه مان کرده است لمس کنم. آری، نوشتن برای چه؟ این همه کار کردن برای چه؟ حال که چند سال دیگر، و شاید فردا، باید مرد. برای شهرت؟ اما شهرت مشکوک است و اگر بعد از من دوام یابد، من چیزی از آن نخواهم فهمید. از سوی دیگر، خیلی زود، نوع جامعه‌ای که می‌تواند به چنین نوشته‌هایی علاقه مند باشد از میان خواهد رفت، و روزی هم خود کره زمین. پس برای چه؟ از زمان طفولیت، ما به خاطر آینده زندگی کرده ایم: «فردا - در آینده - با پیشرفت سن و سال، خواهی فهمید»، فردا، همیشه فردا، در حالی که فردا مرگ است. روزی انسان به این فریب پی می‌برد و می‌فهمد که زمان بدترین دشمن اوست. طغیان هوسی که آن‌گاه او را در برمی‌گیرد، همان پوچی است.

«پوچی» نه در انسان است و نه در دنیا، بلکه در همزیستی این دو است. آنچه پوچ است، عبارت است از مواجهه این جهان بی‌منطق که در آن اتم و الکترون، درست و نادرست و بی‌گناه و مجرم، به طور تصادفی می‌چرخند و هر طور که می‌توانند درهم می‌آویزند، با «آن تمایل سرگشته و وضوح که ندای آن در اعماق وجود انسان طنین انداز است.» فهمیدن برای روح انسانی عبارت خواهد بود از خلاصه کردن دنیا به صورت انسانی، مهر خویشتن را بر آن زدن و اندیشه‌های خود را در آن مجسم ساختن. در این صورت، ما چه می‌فهمیم؟ هیچ. چرا این ستاره‌ها، این درخت‌ها؟ این رنج‌ها؟ ... چرا من؟ آیا من با خودم بیگانه نیستم؟ آیا «خود را بشناس» سقراط، بیش از «پرهیزکار باش» اعتراف‌کننده‌های ما ارزش دارد؟ بازی‌های بیهوده درباره تیره‌روزی‌های بزرگ.

راه حل چیست؟ نه خودکشی و نه امید. بر استعمار به پوچی باید فائق شد این آگاهی به خودی خود هیچ قاعده‌ای را برای «عمل» القا نمی‌کند. اما عصیان برمی‌انگیزد. بر این دلیل مضحک که انسان را با همه آفرینش به مخالفت برمی‌انگیزد، باید با پذیرفتن بی‌منطقی دنیای اطراف او، مسلط شد. زیستن، زنده داشتن پوچی است. زنده داشتن آن قبل از هر چیزی عبارت از نگاه کردن به آن است. فردایی وجود ندارد این خود واقعی‌تی است. پس زندگی برای آینده در میان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیست. برخورداری از لحظه هیجان، و غنای دنیا. بازگشت به عروسی تپاز. ورزشکار شدن، یا شاعر شدن یا هردو. لذت بردن از تداوم حال؛ چنین است کمال مطلوب پوچی. هیچ منظره‌ای زیباتر از منظرهٔ ذکاوت نیست در حال درگیری با واقعیتی که بر آن پیشی گرفته است.

زیرا سیزیف وضع فلاکت بار خود را می‌شناسد. روشن‌بینی که باید مایهٔ عذاب او باشد، در عین حال پیروزی او را به انجام می‌رساند. هیچ سرنوشتی وجود ندارد که بر اثر نفرت، بر خود فائق نشود. کامو در این جا با پاسکال همصدا می‌شود: عظمت انسان در این است که می‌داند که خواهد مرد. عظمت سیزیف در این است که می‌داند صخره باز پایین خواهد غلطید. این واقعیت خردکننده، چون شناخته شده است زوال می‌یابد. کامو شیفتهٔ اودیپ سوفوکل است وقتی که او می‌گوید: به رغم این همه عذاب سالخورده‌گی من و عظمت روحم و دارم می‌سازد قضاوت کنم که همه چیز خوب است. این گفته مقدس است. او از سرنوشت، یک مسألهٔ انسانی می‌سازد که باید بین انسان‌ها حل شود.

من سیزیف را در دامنهٔ کوه رها می‌کنم! بار سنگین او را پیوسته باز می‌یابم اما سیزیف وفاداری متعادلی را تعلیم می‌دهد که منکر خدایان است و صخره‌ها را بلند می‌کند. او هم قضاوت می‌کند که همه چیز خوب است. این جهانی که از این پس فرمانروایی ندارد، در نظر او نه بی حاصل است و نه بی ارزش. هر حبهٔ این سنگ هر درخشش فلزی این کوه آکنده از شب، تنها برای او دنیایی می‌سازد. همان تلاش به سوی قله‌ها کافی است که قلب انسان را آکنده کند. باید سیزیف را خوشبخت شمرد.

همچنین باید تأثیر این کتاب را که در سال ۱۹۴۲ منتشر شد در فرانسویان جوان به یاد آورد. هرگز دنیا آن همه پوچ جلوه نکرده بود. جنگ، اشغال، پیروزی ظاهری خشونت و بی‌عدالتی، همهٔ اینها خشن‌ترین تکذیب را از دنیایی منطقی عرضه می‌کردند. سیزیف یعنی بشر، در آغاز قرن، صخرهٔ خود را به بالاترین نقطهٔ شیب محتوم بالا برده بود. پیش از ۱۹۱۴ همه چیز روبه راه نبود،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما لا اقل در فرانسه اوضاع بهتر جلوه می‌کرد. امید و پیشرفت هنوز کلماتی پرمعنا بودند. جنگ اول، در مدت چهار سال صخره را به پایین ترین نقطه برگردانده بود، اما سیزیف دلاورانه، کار جاودانه خود را از سر گرفته بود. جنگ دوم امیدها را بر باد داده و صخره همه چیز را در زیر خود له کرده بود. سیزیف در زیر آوارها، بی قدرت و بی جرأت بر جای مانده بود. آنگاه این صدای جوان برخاست و گفت: آری، دنیا پوچ است، پوچ است. نه، هیچ انتظاری از خدایان نیست. با این همه در برابر این سرنوشت آرامش ناپذیر، آنچه اهمیت دارد استشعار به آن است و حقیر شمردن آن، و در حد توانایی انسانی، تغییر دادن آن. روشن است که به حرف او گوش دادند. چنین بود و یا هیچ.

۳

رمان‌ها

نمی‌بایستی این عنوان را بنویسم: رمان‌ها ... بلکه «اندیشه‌های مجسم» بهتر بود. سرگذشت‌های کامو هم «اخلاقیات» هستند. او در این سرگذشت‌ها، مقاله‌های خود را به صحنه می‌آورد. بیگانه، افسانه سیزیف مجسم است. در آغاز آن، ما شاهد زندگی روزمره و یکنواخت يك جوان الجزایری هستیم: «مورسو» کارمند دون پایه دفتری. مادرش می‌میرد و او مادر را به خاک می‌سپارد. با يك دختر جوان ماشین نویس به نام ماری طرح دوستی می‌ریزد. نه افسوس دردناکی احساس می‌کند و نه عشق پرشوری بیدار می‌شود. یکشنبه در بستر می‌ماند، بیش از آن دچار تنبلی است که دنبال نان برود، همیشه تخم مرغ نیمرو می‌خورد و سیگار می‌کشد، حتی نمی‌توان گفت که دل‌تنگ است، می‌گذارد که وقت بگذرد؛ زندگی خاص خود را به هدر می‌دهد؛ حتی به این نکته آگاهی ندارد.

تدفین مادرش، محقرانه، بی هیچ آمیزه‌ای از هیجان، انجام شده است. هوا گرم است. کارمند متوفیات، کله‌اش را با دستمالی پاک می‌کند و در حالی که آسمان را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آتش می‌زند». مورسو پاسخ می‌دهد: «آری...»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کمی بعد از من پرسید: «مادر شماست که آن توست؟» من باز گفتم: «آری». «پیر بود؟» جواب دادم: «ای ...» چون که رقم دقیق را نمی دانستم.

در اطراف او بوی پهن اسب کالسکه پیچیده است و بوی ورنی و بوی کندر. او فقط فکر می کند که کی همه این چیزها تمام خواهد شد و او خواهد توانست به الجزیره برگردد و به بستر برود و دوازده ساعت بخوابد تمام شد، مامان به خاک سپرده شد. خلاصه او انسان پوچ پیش از عصیان است، یعنی شبیه همه انسان ها و غرق در زندگی روزمره که نمی بیندش.

سپس فاجعه وارد این زندگی تیره می شود: مورسو، بر اثر حرکتی غیرارادی و ناشیانه، با طپانچه ای که رفیقی به او داده است عربی را می کشد. اینک دستگیر شده، به زندان افتاده است و محاکمه اش می کنند، همه کس: وکیل، دادستان و قاضی، او را به صورت یک بیگانه می بینند. چون که مؤدبانه دروغ نمی گوید. جامعه از او واکنش های قراردادی انتظار دارد. وکیلش که می خواهد مورسو را «اهلی کند» و به عنوان آدم طبیعی به جامعه بقبولاند از او می پرسد:

مادرتان را دوست داشتید؟ موکلش جواب می دهد:

البته مامان را دوست داشتم اما این دلیل نمی شود. همه آدمهای سالم کم و بیش در آرزوی مرگ کسانی هستند که دوستشان دارند. وکیل به او التماس می کند که این جمله را پیش بازپرس تکرار نکنند. با وجود این، مورسو، این کار را می کند و همه، هیئت قضات، دادستان و الجزیره ای ها خودشان را در معرض تهدید می بینند.

چرا در معرض تهدید؟ زیرا این مرد که حقیقت پنهانی را می گوید خطری شمرده می شود. خطر اینکه بشریت را بیدار کند و به بی حسی خودش آگاه سازد. مورسو مزاحم است. نقشی را که همه بازی می کنند، او بازی نمی کند. و هرچه تکرار می کند: من مثل همه هستم، بیشتر مایه خشم می شود. آنچه حقیقت دارد، احساسات است نه کلمات. دادستان می گفت که در حقیقت من نه ذره ای روح دارم و نه ذره ای انسانیت و نه یکی از اصول اخلاقی محافظ دلهای مردم مورد قبول من است. جامعه ای که بر پایه دروغ های بجا بنا شده است این بیگانه را که جزو آنها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیست و نمی خواهد باشد، دور می اندازد. «مورسو» به مرگ محکوم شده است. آنگاه برگشتی به وقوع می پیوندد. انسانی که می خواهد بمیرد، وقتی که به دیوارهای پوچی فشرده می شود، اغلب به امیدی چنگ می زند: نجات از چنبر دستگاہ عدالت، از راه فرار و یا بخشودگی. اما «مورسو» صورت مجسم انسان پوچ است که برای او نه فراری وجود دارد و نه مرجعی. کشیش زندان نوید دنیای دیگر را برای او می آورد «مورسو» به او پاسخ می دهد که به خدا ایمان ندارد. کشیش می گوید: شما چشم دلتان کور است. من برایتان دعا خواهم کرد. ناگهان چیزی در درون «مورسو» درهم می شکنند. یقۀ لباده او را گرفتیم. هرچه را که در دل داشتیم، با جهش هایی آمیخته به شادی و خشم بر سر او ریختم... وقتی که او رفت آرامش پیدا کردم... گویی این خشم شدید مرا از بدی پاک کرده و از امید عاری ساخته بود. در برابر این شب آکنده از نشانه ها و ستاره ها، برای نخستین بار خودم را به دست بی اعتنایی دلچسب جهان سپردم.

بدین سان «مورسو» که بیش از شخصیت رمان، نمونه ای برای ارائه است، به صورت کسی در می آید که چنبر افسانۀ سیزیف را می بندد. او انسانی بود برده دوزخ روزمره، و صخره خود را، بی آنکه به آن بیندیشد می غلتاند، سپس با طرد امید، همه امیدها، آزادی خود را به دست می آورد و اکنون می تواند از زندگی لذت ببرد؛ آری در سلولش، از صداهای دشت که تا آنجا می رسد، از رایحه شب و خاک و نمک لذت ببرد. خلاصه او به عروسی در تپازا و به سرمستی زندگی واصل شده است زیرا مرگ را و صخره را و بی اعتنایی کامل جهان پهناور را بر گرد خودش پذیرفته است. با آنچه از دست می دهد، نجات یافته است.

طاعون در زندگی جمعی، همان است که بیگانه در زندگی فردی بود. همانسان که «مورسو» بر اثر ضربه ای بزرگ که به عصیان می انجامید زیبایی زندگی را کشف می کرد، سراسر یک شهر. وقتی که خود را در برابر بلای مهلک، از دنیا جدا می بیند، وجدانش بیدار می شود. شهر، «اران» است و بلا، یک همه گیری طاعون کاملاً خیالی. در این کتاب زیبا، هیچ چیزی حاصل مشاهده مستقیم نیست. اینجا هم همه پرسوناژها، رفتارهای متجسم اند. اما کامو مانند همه طنزنویسان بزرگ، از سویت گرفته تا جرج ارول، کوشیده است که با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دقت در جزئیات به صحت و اعتبار آنها بیفزاید. توصیف «اران» در آغاز کتاب، بهترین کارهای بالزاک را به خاطر می‌آورد. در این تشریح و توصیف، نه تنها منظره شهر بلکه حال و هوای معنوی آن نیز، که پیش از نزول بلا، غرق در بی‌خبری تجارت و عادت است تصویر شده است.

در آمیختن آرام خیال با واقعیت، واقعاً شاهکار تکنیک است. یک موش که خون بالا می‌آورد و می‌میرد، بعد ده موش و بعد صد موش و بعد سپاهی از موش‌ها: و بالاخره، اولین قربانی انسانی. تشریح عوارض بیماری، ادارات که بیماری را قبول ندارند، به سان دادگاهی که قاتل را نپذیرد: همه اینها در نظر من هنر مکملی است. در طاعون، آنچه برای کامو جالب است واکنش‌های انسان است در برابر ویرانی هر آنچه پایدارش انگاشته بود: ارتباطات، معاملات، سلامت. اینجا دیگر یک سیزیف در میان نیست، بلکه یک جماعت سیزیف است که درهم شکستن خود را در زیر بار مصیبت می‌بیند.

بلازدگان چگونه رفتار خواهند کرد؟ بهتر، که قبلاً نمی‌توان تصورش را کرد. در آغاز، تقریباً همه در لحظه‌ای که قرنطینه برقرار می‌شود، و شهر بسته می‌شود، به یاد وابستگی‌هایشان با کسانی می‌افتند که از آنها جدا مانده‌اند: شوهران، همسران، و معشوق‌های غائب. رنج، ارزش و نیروی خود را به احساسات می‌بخشد. اما بخصوص در این میان کسانی هستند که دست به اقدام می‌زنند. از آن قبیل است «دکتر ریو» که بدون ترس، و حتی بی‌آنکه از خطر اندیشه‌ای به دل راه دهد، به درمان بیماران می‌پردازد. ریو مؤمن نیست؛ به «پرپانلو» که معتقد است طاعون را خداوند برای مجازات شهر گناهکاران فرستاده است و فکر می‌کند که یگانه راه نجات آنان توبه و پشیمانی است، جواب می‌دهد: رستگاری بسر، برای من ادعای بزرگی است. من آن همه دور نمی‌روم. سلامت اوست که برای من اهمیت دارد: اول سلامت او. مسئله برای او عبارت از این است که حرفه خود را خوب انجام دهد: در همه این کارها قهرمانی مطرح نیست، بلکه شرافت مطرح است. و این همان روش اخلاقی آنتوان تیبو^۱ در اثر روزه مارتن دوگار است. و آنچه من فکر می‌کنم این است که روش اخلاقی من هم باشد: به کار بردن همه نیرو و امکانات خود در راه آنچه باید انجام داد، در آن

1. Antoine Thibault



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

موقعیتی که سرنوشت شما را قرار داده است. چرا؟ بدون دلیل. برای توافق با خویشتن.

و بعد «ژان تارو» در میان است. او در اران بیگانه است: نوعی دفتر خاطرات می نویسد که با پرداختن به جزئیات ظریف و زنده روایت اصولی «ریو» را تکمیل می کند. «تارو» به «ریو» پیشنهاد می کند که در اثنای غلبه بیماری، با تشکیل سازمان های بهداشتی، او را یاری دهد. دکتر توجه او را به خطری که تهدیدش می کند جلب می کند و از او می پرسد که چرا مقابله با خطر را می پذیرد. در گفتگوی پزشک با «تارو»، انسان در واقع شاهد گفتگوی «کامو» با «کامو» است. «تارو» که روشنفکر است، آرزوی مبهمی در خود احساس می کند که، مانند یک قدیس - بدون ایمان مذهبی - رفتار کند. «ریو» که در میان مردم عادی به دنیا آمده است از آن احساس برادری خاص مردم فقیر، که با عمل به یاری هم می شتابند نه با حرف، بهره مند است. در درون «کامو» فرزند محله «بلکور»، «تارو» و «ریو» با هم وجود دارند، آرزوی قدیس بی مذهب بودن، و نیت انجام وظیفه روزانه خویشتن.

طاعون یک کتاب انسان دوستانه است که نمی خواهد بی عدالتی جهان را بپذیرد. در سکوت ابدی این فضاهاى لا یتناهی، سکوتی که تنها ناله قربانیان آن را از هم می شکافد، انسان باید در کنار انسان قرار گیرد، شاید از سر قهرمانی، شاید از سر تقدس، اما به ویژه با آگاهی از احساس های اولیه: عشق، دوستی، همدردی. و این همدردی بخصوص در برابر خطر بسیار ساده است. وقتی که بلا دور شد، همه چیز دوباره درهم می ریزد. بیماری همه گیر فرو می نشیند. قرنطینه برداشته شده است، دروازه های شهر باز می شود، و آدمها فراموش می کنند. پس از این طاعون که جنگ بزرگی بود، چه بسا قهرمانان بی مانند که به ضعف های خودشان باز می گردند. به دنبال طاعون جسم، طاعون روح زنده می ماند. «تارو» می گوید: من به ضرس قاطع می دانم، که هر کسی طاعون را در خویشتن دارد. اما کسی که به این امر آگاه است می تواند مواظب خود باشد و بکوشد که با مردم تاحد امکان کمتر بدی کند و حتی کمی نیکی.

بدینسان، پس از طاعون، «احساس همدردی انسانی برای کامو، مانند سپیده ای بر فراز یک دنیای محتضر سر می زند.» برعکس، در «سقوط»، واپسین



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رمان او، گویی آخرین امید نیز از میان رفته است. وقتی که بتوانیم به ضرس قاطع به گناهکاری همه گواهی بدهیم، دیگر نمی‌توانیم از معصومیت هیچکس دم بزنیم. به عبارت دیگر، در وجدان خودمان به عنوان انسان شریف می‌توانیم دلائل کافی بیابیم بر قبول همه جنایات. در اینجا هم با یک رمان فلسفی روبرو هستیم: در یک میخانه ملاحان آمستردام، «کلامانس» وکیل دعاوی پاریسی را ملاقات می‌کنیم که زمانی بسیار محترم بود. ولی رفته رفته به ریایی بودن حرفه خود اعتقاد یافته است. زیرا با این حرفه، چنان در مورد موکلان خود قضاوت می‌کند که گویی خود او هرگز خطاکار نبوده است. بیزار از خویشتن، پاریس را ترک گفته است، خطاهای خود را پیش اشخاص ناشناس اعتراف می‌کند و می‌افزاید: من همیشه حسن‌نیت داشتم. و همین گفته، او را دوباره در ریاکاری جهانگیر غرق می‌کند.

کتاب عبارت است از مونولوگ طولانی کلامانس که می‌خواهد بداند سقوط او کی آغاز شده است. و کشف می‌کند که در تمام لحظات بوده است. او در زمان به عقب می‌رود تا آنجا که به گذشته خود فرو می‌رود: البته برای خودم اصول اخلاقی داشتم: مثلاً زن‌های رفقا مقدس بودند. فقط با کمال صداقت، چند روز قبل، دوستیم را با شوهرها قطع می‌کردم؛ در واقع هیچ چیزی به حساب نبود: جنگ، خودکشی، عشق، تیره‌روزی، البته وقتی که مقتضیات ایجاب می‌کرد، توجهی به این چیزها می‌کردم، اما از روی نزاکت و به طور سطحی ... چطور بگویم؟ می‌لغزید، بلی همه چیز به روی من می‌لغزید... خلاصه من هرگز دغدغه مسائل مهم را نداشتم، مگر در فواصل افراط‌های کوچک خودم. این صراحت، مخاطبان او را وادار می‌سازد اعتراف کنند به اینکه خود آنها هم ارزشی بیش از او ندارند. و این همان است که «کلامانس» انتظار دارد. بدینسان او که بر اثر اعترافات آنها قضاوت درباره دیگران را پیدا کرده است اجازه هر رذالتی را به خود می‌دهد.

افسانه اخلاقی غریبی است. چه کسی شك دارد در اینکه انسان‌ها کامل نیستند و در میان آنها عده زیادی با دورویی و ریا زندگی می‌کنند؟ چند نفر ژانسیست به نام مذهب و چند نفر ریاضت‌کش به نام یک فلسفه، خواستار پاکی کامل بوده‌اند. اما آیا سخت‌گیری «کلامانس» بر چه پایه‌ای است؟ بر هیچ پایه‌ای، زیرا کارش به هدیانی و افراطی نظیر کالیگولا می‌کشد که ظالم است تا انتقام خطاکار بودن خود را از خویشتن بگیرد. چه جنایاتی روی داده است تنها به این



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سبب که فاعل آنها نمی‌توانست، خطاکار بودن خود را تحمل کند. کتاب آکنده است از این نوع فرمول‌های متناقض و درخشان. اما به چه نتیجه‌ای می‌رسد؟ چندان روشن نیست در این بازی آئینه‌ها که اقرار نویسنده و اعتراف پرسوناژ، جادو و کم‌دی، حقیقت و دروغ درهم منعکس می‌شوند.^۱ انسان سبک نوشته و طنزی را که در آن است تحسین می‌کند و از تلخی استهزایی که همه چیز را باطل می‌کند به حیرت می‌افتد. مارسل تیبو^۲ می‌گفت: این سقوط نیست، بن‌بست است. در واقع جنون آدمها، سیاه‌ترین بدبینی‌ها را توجیه می‌کند. اما چه حاصل؟ باید به فکر زیستن بود. و خواهیم دید که سقوط آخرین حرف کامو نیست.

۴

انسان عاصی

قبل از اینکه به «تئاتر» کامو بپردازم، از این کتاب اساسی حرف بزنم زیرا تئاتر کامو در میان این دو قطب اندیشه‌اش او در حرکت است: افسانه سیزیف و انسان عاصی.

انسان یگانه موجودی است که نمی‌خواهد آنچه هست باشد. از این رو برضد وضع خود عصیان می‌کند. این عصیان فطرت هستی اوست.

انسان عاصی می‌گوید: من فکر می‌کنم که به هیچ چیزی ایمان ندارم، اما در اعتراض خودم نمی‌توانم شک داشته باشم یا به اصطلاح دکارت: «من فریاد می‌زنم پس هستم.» انسان عاصی کسی است که می‌گوید: «نه»، اما او نمی‌تواند به چیزی که هست «نه» بگوید، بی‌آنکه به چیز دیگری «آری» گفته باشد. هر حرکت عصیان، به طور ضمنی، به ارزشی توسل می‌جوید. عصیان که ظاهراً منفی است، وقتی آنچه را که انسان باید از آن دفاع کند ظاهر می‌سازد، به صورت مثبت در می‌آید. نوعی همبستگی انسان‌ها بر پایه عصیان بنا نهاده می‌شود به نوبه خود، توجیهی پیدا نمی‌کند مگر بر پایه این همبستگی. در پوچی (بیگانه، افسانه سیزیف)، تجربه فردی بود. در عصیان، ماجرای همگانی (طاعون و انسان عاصی) زیرا همه از این جدایی انسان از دنیا رنج می‌برند. این یقین، انسان را از تنهایی خود بیرون می‌کشد. من عصیان می‌کنم، پس ما هستیم.

۱. نوشته‌ی C. Brisville.

2. Marcel Thibaut



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عصیان فلسفی، مفهوم عدالت را که انسان در خود دارد، در برابر بی‌عدالتی که در دنیا می‌بیند قرار می‌دهد. این عصیان علیه خدایان شکل می‌گیرد و این اسطوره «پرومته» است. اما خدایان یونان با طبیعت در می‌آمیزند و ما خود جزئی از طبیعت هستیم. چگونه می‌توان علیه خود عصیان کرد؟ تسلیم و تفویض «اپیکور» و «مارکوس اورلیوس»، این متفکران اصیل و محزون که فقط فیلسوفان از اشتباه درآمده را قبول دارند، از اینجا ناشی است. خدای فردی، بهتر به تسویه حساب تن در می‌دهد. «ایوان کارامازوف» در برابر خدا، جانب انسان‌ها را می‌گیرد و روی معصومیت آنها تأکید می‌کند. مسیحیت با قرار دادن مسیح در معرض بدترین رنج‌ها و حتی مرگ، به این ادعا پاسخ می‌دهد. و وعده می‌دهد که در قلمرو ملکوت، بی‌عدالتی‌ها جبران خواهد شد.

«نیست‌گرایی» معاصر، دیگر به این وعده دل خوش نمی‌کند: «خدا مرده است». «نیچه» از این مبدأ عزیمت می‌کند. از قلمرو ملکوت خبری نیست. اما اگر خدا مرده باشد چرا باید او را متهم کرد؟ اگر آسیاهای بادی وجود نداشته باشند، دن کیشوت دیوانه است. همانطور که «نیچه» بود. نه خوب وجود دارد و نه بد، همه چیز مجاز است. حال که این دنیا جهتی ندارد، انسان باید جهتی به آن بدهد که به بشریت عالی منتهی شود. باید «ابرمرد» ایجاد کرد، اما این کار متأسفانه به Stormtrupper^۱ و «کمیسر»^۲ منجر می‌شود. «هگل» و «مارکس» وعده «دنیای دیگر» نمی‌دهند بلکه وعده «در آینده» می‌دهند که هر دو یکی است. کامو با شدت به هگل حمله می‌کند زیرا «هگل» پیش‌بینی کرده است که اگر امروزه هیچکس اهل «تقوی» نیست، روزی خواهد آمد که، تنها بر اثر بازی دیالکتیک و تاریخ، همه اهل تقوی خواهند بود. وقتی که تناقضات تاریخی حل شود، «خدای واقعی، یعنی خدای بشری، دولت خواهد بود» پس تا آن زمان برسد می‌توان هر کاری کرد. از جمله «تروریسم». یک «پرولتاریای تحصیل کرده» زمام اختیار عصیان را به دست می‌گیرد و آشفته‌ترین چهره را به آن می‌بخشد.

بعد، از پی دوران تروریسم فردی، «تروریسم دولت» فرا می‌رسد. آلمان

۱ و ۲. منظور نیروهای ضربتی هیتلر و کمیسرهای کمونیستی است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سال ۱۹۳۳ بار ارزش‌های نازل چند آدم را به دوش می‌کشد. اخلاق دار و دسته ناسیونال سوسیالیست (مانند همه دار و دسته فاشیست) عبارت است از کینه، انتقام و پیروزی، به صورتی تسکین‌ناپذیر. در نظر مارکس انسان چیزی نیست مگر دیالکتیک «ابزار تولید». «جامعه بی طبقات»، ملکوت اوست. «عصر طلایی» که به انتهای تاریخ حواله داده شده است و با جاذبه دوگانه‌ای با سرنوشت مبهمی متقارن است همه چیز را توجیه می‌کند. عملاً پیش‌بینی مارکس رد شده است. سرمایه‌داری و پرولتاریا به صورتی تحول یافته است که برای او غیرقابل پیش‌بینی بود. جوامع، چه بورژوازی باشند و چه سوسیالیست، عدالت را، به نفع یک قدرت واحد، به آینده حواله می‌دهند. کامو می‌پرسد: چگونه سوسیالیسمی که خود را علمی می‌نامید، ممکن است به چینی مانعی از واقعیات برخورد کرده باشد؟ و اضافه می‌کند: پاسخ آن ساده است: این سوسیالیسم، علمی نبود.

در اینجا، سفر حیرت‌آور پرومته پایان می‌گیرد. او که کینه خود را به خدایان و عشق خویشان را به انسان فریاد می‌زند، با نفرت از زئوس روگردان می‌شود و به سوی انسان‌های فانی می‌آید تا آنها را به جنگ آسمان برد...

باید آنها را از چنگ خودشان نجات داد. قهرمان به آنها می‌گوید که منطقه را می‌شناسد و یگانه کسی است که از این شناسایی بهره‌مند است. کسانی که در این ادعا شک دارند به برهوت انداخته خواهند شد، به صخره‌ای بسته خواهند شد تا طعمه پرنده‌گان درنده شوند. از آن پس دیگران در ظلمات، به دنبال سرور متفکر و تنها به راه خواهند افتاد. پرومته تنها، خدا شده است و بر تنهایی انسان‌ها فرمان می‌راند. اما از مایملک زئوس، فقط تنهایی و خشونت را تصرف کرده است. او دیگر پرومته نیست، بلکه قیصر است. در واقع، پرومته جاودانی اکنون به چهره یکی از قربانیان خود درآمده است.

نه مسیحی، نه مارکسیست. نه قلمرو ملکوت و نه شهر نورباران. پس چه؟ نتیجه کتاب شهامت آمیز است. «کامو» عصیان را انکار نمی‌کند. عمل را خوار نمی‌شمارد. اما ستاینده و خواهان اندازه است. باید در حد و اندازه انسانی اقدام کرد. او جمله‌ای از «رنه شار»^۱ را نقل می‌کند: وسوسه خوشه‌چینی و بی‌اعتنایی به تاریخ، دو انتهای کمان‌منند. اروپای از هم گسیخته ما، نه به آشتی‌ناپذیری، بلکه به کار و عقل احتیاج دارد. سخاوت حقیقی درباره آینده، عبارت از این است که همه چیز

۱. René Char شاعر معاصر فرانسوی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را به زمان حال بدهیم.

اکنون، در اینجا بلافاصله روشن است که چه باید کرد. البته دشوار خواهد بود: پیوسته بی عدالتی و عصیان وجود خواهد داشت. آن شیطان است که در گوش ما زمزمه می‌کند: Eritis Sicut dei (شما همانند خدایان خواهید بود). برای انسان بودن، باید خدا بودن را رد کرد. کامو عیناً مانند «ولتر» نمی‌گوید: باید باغ خودمان را بکاریم. بیشتر فکر می‌کنم می‌گوید: باید تحقیرشدگان را یاری داد که باغشان را بکارند. و هنرمند متعهد کسی است که، بدون انکار نبرد، از پیوستن به صف منظم خودداری کند و چریک باشد. این آخرین تجسد کاموست و فراموش نکنیم که از میان همه مبارزان، چریک بیشتر در تیررس است.

۵

تئاتر

کامو در مصاحبه‌ای گفته است که انسان عاصی بیش از این که عقیده و آئینی باشد، نوعی بیان راز است: راز همه آنچه خواننده و اندیشیده است، زیرا او نمی‌خواهد که با یک کتاب درباره اش قضاوت کنند، بلکه با آثاری که مجموعه‌ای تشکیل می‌دهند و هر کدام روشنگر دیگری است. اینجا ما، در واقع با نویسنده‌ای روبرو هستیم که پیوسته سؤال‌هایی را درباره سرنوشت بشر از خود می‌کند و جواب‌های پیاپی او به این سؤال‌ها، تحت تأثیر تجربه‌های گوناگون، شدت و ضعف پیدا می‌کند. ما این ابهام را در تئاتر او باز می‌یابیم، زیرا زندگی هرگز پاسخی صریح و قاطع نمی‌دهد.

روبر دولوپه^۱ آثار نمایشی کامو را به دو گروه نمایشنامه تقسیم می‌کند: تئاتر پوچی و تئاتر عصیان. و این گفته، با آنچه خود من درباره دو قطب این اندیشه گفته بودم تطبیق می‌کند. کالیگولا انسان پوچ به صورت خالص است. «آلدوس هاکسلی»، چندی قبل نوشت که برای قضاوت درباره یک فرد، باید در نظر آورد که اگر سرنوشت از او یک امپراتور روم می‌ساخت، چه می‌شد. «قدرت مطلقه» اجازه می‌دهد که آن چه در انسان معمولی به صورت رؤیا و یا هوی و هوس وجود دارد به کمال برسد. کاموی امپراتور، «مارکوس اورلیوس»

1. Luppé



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می شد، کالیگولا، کالیگولا شد.

در نمایشنامه کامو، کالیگولا، بر اثر مرگ خواهرش دروسیلا^۱ که با عشق جسمانی دوستش داشت، به پوچی دنیا پی می برد. ناگهان حقیقتی بسیار ساده و بسیار روشن، کمی ابلهانه، اما تحمل ناپذیر را درک می کند. و آیا این حقیقت کدام است؟

- انسان ها می میرند و خوشبخت نیستند.

دوستانش بیهوده، به او می گویند که همه کس با این حقیقت زندگی می کند. کالیگولا پاسخ می دهد که این درست نیست. آدمها با دروغ زندگی می کنند و او چشمان آنها را خواهد گشود. امروز و برای سراسر زمانی که در پیش است، آزادی من دیگر حد و مرزی ندارد. وقتی که آزادی يك امپراطور حد و مرزی نشناسد، برای قساوت و بی عدالتی نیز حد و مرزی باقی نمی ماند. آیا کالیگولا دیوانه است؟ نه، او دستخوش يك هذیان منطقی است. می خواهد با استفاده از آخرین امکانات مغز و هوش، دست به عمل بزند. انسان پوچی است که می خواهد همه ارزش های گذشته را نابود کند. این حالت روحی در روشنفکر به پرگویی می کشد و در امپراطور به قصابی. کالیگولا، اگر می توانست، این جهان را، که پوچی آن خشمگینش می ساخت، از میان می برد. چون خدا نیست، دست کم، انسان ها را و همه آن چیزهایی را که آنها محترم داشته اند و همه آن چیزهایی را که آنها دوست داشته اند نابود خواهد ساخت.

وحشتناکتر این است که آنها سرخم خواهند کرد، بزرگان روم، زن هایشان را در اختیار او خواهند گذاشت و در وصف او شعر خواهند سرود. در سراسر این درام مضحکه ای وجود دارد، آیا موسولینی وزیرانش را نمی دواند و وادار نمی کرد از میان حلقه های شعله ور رد شوند؟ آیا هیتلر، پس از تجاوز به همه قوانین آسمانی و بشری و سوسه نشده بود که خود را زیر ویرانه های دنیا مدفون کند؟ کالیگولا داستان دیوانه ها نبود. بلکه، با تأسف، وقایع نگاری عصر ما بود. هیتلر هرگز فراتر از کینه های خود نبود. کالیگولا فراتر از کشتارها، جستجوی يك زندگی حقیقی تر را ادامه می دهد. می داند که خودش نیز گناهکار است: اما چه کسی جرأت دارد، در این دنیائی که هیچ کس بی گناه نیست، مرا محکوم کند؟ او دست به سوی عشق، به سوی «دروسیلا» سپس به سوی ناممکن دراز کرده است.

1. Drusilla



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من راهی را که می‌بایستی در پیش نگرفتم. به هیچ‌جانی رسم آزادی من آن آزادی شایسته نیست. این جا راه، باز به انسان عاصی می‌رسد. بی‌حسابی شکست خورده است. کالیگولا که در سال ۱۹۳۸ نوشته شده بود و در سال ۱۹۴۴ به صحنه آمد، موفقیتی را که شایسته‌اش بود به دست آورد. کامو، هنرپیشه، کارگردان و نویسنده، از نسل مردان بزرگ تئاتر بود. او از آن موهبت اساسی که حرکت تئاتری نامیده می‌شود بهره‌مند بود. نمایشنامه با همان ریتمی که از صحنه اول پیدا کرده بود، با جهشی بی‌افراط به پیش می‌رفت. سوء تفاهم که در سال ۱۹۴۲-۴۳ نوشته شد اثر دیگری از همان نوع است: مادر و دختری در یک خانه دورافتاده «موراوی» مسافرانی را که پیششان می‌آیند، می‌کشند. مادر از این همه قتل خسته است و دختر علیه سرنوشت خود یعنی زیستن بی‌عشق در این گوشه تنهایی عصیان کرده است. مسافری فرا می‌رسد. این مسافر، «ژان» پسر خانواده است که سالها پیش از آنجا رفته است و خود را معرفی نمی‌کند. دو زن او را می‌کشند. بعد به دیدن گذرنامه او پی می‌برند که او پسر و برادر خودشان بوده است.

این سوء تفاهمی است که از حد جنایت فراتر می‌رود. بریویل می‌نویسد: پرسوناژها در همه لحظات، در مرز شناختن هستند. اما آیا همه ما، با دوستانمان، خویشانمان و همه آدمها در این مرز معرفت نیستیم؟ ما هم بیشتر از آن دو زن، از این مرز نخواهیم گذشت. همانسان که در سوء تفاهمی جهانی زیسته ایم، خواهیم مرد. نه در زندگی و نه در مرگ نه قرارگاهی وجود دارد و نه آرامشی. سوء تفاهم نمایشنامه نومیدکننده، در زمانی نوشته شد که همه چیز از نویدی خبر می‌داد، و فاقد گوشت و خون است. طرح آن با دست استادانه ریخته شده و افکاری که در آن بیان شده به صورت ماکت‌های انتزاعی است.

این از تئاتر پوچ بود. تئاتر عصیان هم چنین سیاهه‌ای دارد: یک نمایشنامه پرشور و هیجان‌انگیز: «راستان»، و یک نمایشنامه شعاری: «حکومت نظامی». در واقع حکومت نظامی طاعونی است که برای صحنه طراحی شده است. ماجرای رمان در «اران» اتفاق می‌افتد و در روزگار ما. نمایشنامه در قلدس^۱ جریان دارد و در زمان نامعینی، این نمایشنامه صورت تمثیلی دارد و به سبک اخلاقیات و راز گوئی‌های قرون وسطائی است. به طوری که در آن طاعون در کسوت انسانی

1. Cadix



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ظاهر می شود و شخص «هیچ گرا» «نادا»^۱ نام گرفته است. با اندوه در جایی می خوانم که کامو به این نمایشنامه آن محبتی را داشت که پدری نسبت به فرزند ناقص الخلقه خود پیدا می کند. او در این جا خواسته بود يك تئاتر جمعی بیافریند که در آن نقش صحنه نمایشی بر نقش گفتگو برتری داشته باشد. این به نفسه غیرممکن نبود، و بعضی از نویسندگان، از جمله لوپه ده وگا^۲ توانسته بودند حتی مفاهیم انتزاعی را در صحنه مجسم سازند. اما من در تمرین آخر حکومت نظامی حضور داشتم و متوجه بی اعتنائی عمیق تماشاگران شدم. متن، شنوندگان را نمی گرفت و اندیشه از صحنه به بیرون نفوذ نمی کرد.

برعکس، «راستان» که به تازگی آن را دوباره خواندم مرا به هیجان آورد. این نمایشنامه بر پایه يك حادثه واقعی از تروریسم روسیه در سال ۱۹۰۵ است. امکان دارد که این پشتوانه تاریخی (که برای کالیگولا هم در اثر سوئتون^۳ وجود داشت) اعتباری به آن بخشیده باشد. موضوع نمایشنامه عبارت است از اختلاف بین انقلابی مطلق (کالیگولای جناح مخالف) که برای رسیدن به هدف در برابر هیچ بی عدالتی عقب نشینی نمی کند، و انقلابی دیگری که به حدود اخلاقی احترام قائل است. «کالیایف» که از طرف حزب مأمور کشتن «گراندوک سرژ» شده است بمب را پرتاب نمی کند، زیرا در آخرین لحظه متوجه می شود که دو برادرزاده گراندوک در کالسکه هستند. کشتن بچه ها خلاف شرافت است. استفان خشن این احتیاط کاری را به باد سرزنش می گیرد: من دل نازکی این حماقت ها را ندارم. وقتی که ما تصمیم بگیریم که بچه ها را فراموش کنیم، آن روز سروران دنیا خواهیم بود و انقلاب پیروز خواهد شد. این پشت پرده منطبق دولت است. اما منطق غیردولتی هم همان انتظارات را دارد. آن تروریست همان قدر خشن است که «ریشلیو» بود. «کامو» یا «کالیایف» هیچ گونه پیروزی را به این قیمت نمی خواهند. این ضعف نیست. کالیایف بعداً گراندوک را خواهد کشت و به دار آویخته خواهد شد. یا بهتر بگوئیم احساس او این است که پیروزی وقتی که با بی حسابی به دست آید، در بی حسابی هم در هم خواهد ریخت. هرگز عدالت را بر پایه بی عدالتی نمی توان بنا کرد.

1. Nada

2. Lope de vega

۳. Suéton. مورخ لاتینی حوالی ۷۵ تا ۱۶۰ میلادی که شرح حال دوازده سزار را نوشته است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سخن آخر

«ژان - کلود بریسویل» از «کامو» پرسید: «تعارفی که بیش از همه شما را خشمگین می‌کند کدام است؟» کامو جواب داد: «شرافت، وجدان انسانی، بالاخره می‌دانید، همه آن پرت و پلاهای امروزی.» پس من هم برای تحلیل او، از به کار بردن این کلمات خودداری خواهم کرد. به طریق اولی، از خود او خواهم خواست که خود را معرفی و بیان کند. او در «استکهلم»، پس از دریافت جایزه نوبل، این کار را کرد.

نخستین موضوع بحث او این بود که دوران هائی هست که هنرمند می‌تواند کناره بگیرد و هنگامی که شیر و قربانی در میدان به جان هم افتاده‌اند کنار گود، ناظر باشد. دوران‌های چنان حادی هم وجود دارد که در آنها، کناره گرفتن نیز نوعی انتخاب شمرده می‌شود. در چنین دوران‌های هنرمند در شمار پاروزنان کشتی بردگان زمان خویش است. این وضع دوران ماست. در برابر این همه وحشت، هنرمند دیگر نمی‌تواند به سرگرمی بی‌هدف و کمال‌صوری اکتفا کند. هنر جلف و سبک، باب طبع برگزیدگان خوشبختی است که ساعات فراغتشان به آنها اجازه می‌دهد که احساس‌ها را از «پیچ و خم» آزاد کنند یا وزن و آهنگ‌ها را میزان کنند. هنرمند امروز این تجمل کاذب را رد می‌کند. او احساس می‌کند که اگر فلاکت‌های تاریخ را در نظر نگیرد، بیهوده حرف زده است.

(البته در این گفته او جای بحث فراوان هست. هنرمند قرن‌های گذشته همیشه کنار گود باقی نمی‌ماند. ولتر وارد میدان می‌شد، ویکتور هوگو هم به میدان می‌رفت، ژرژساند هم و زولا و آنا تول فرانس هم. و بعد، آیا محقق است که کمال‌صوری، سرگرمی بی‌هدف است؟ زیبایی ناب در ذهن انسان تصویری از نظم و در روح او هیجانی بی‌رنگ و ریا جایگزین می‌کند که او را برای نبردهای واقعی آماده می‌سازد. فلوبر و مالارمه در کندوی بشری، زنبورهای بیکاره نبودند. اما «این مسئله دیگری است.»)

به موضوع‌های کامو برگردیم. پس نخستین نقطه نظر او این است: هنرمند



امروز هنرمندی است که واقعیت زیسته شده و تحمل شده را تصویر می‌کند. اما دومین نقطه نظر او: در این حال خطر این هست که در دام دیگری بیفتد که آن هم شکل دیگری از عقیم بودن است. اگر عصیان او کاملاً ویرانگر باشد، خود را در معرض این هوس قرار می‌دهد که به صورت شاعر نفرین شده در بیاید: به صورت کالیگولای کافه که برای بزرگ شدن، اندامش را سیخ می‌کند. او سنت‌های هنر خود را پاره می‌کند اما به انسان‌ها نمی‌رسد. برای سخن گفتن با همه باید از چیزهایی سخن گفت که مال همه است. لذت، خورشید، احتیاج، مبارزه با مرگ. باید به درستی از آن سخن گفت. رئالیسم سوسیالیستی رئالیسم نیست. آکادمیسم چپ افراطی هم مانند آکادمیسم دست راستی، از رنج انسان‌ها بی‌خبر است.

و به این ترتیب سومین مبحث او مطرح می‌شود: هنر، بدون واقعیت، هیچ نیست، و واقعیت هم بدون هنر، چیز کم ارزشی خواهد بود. هنر، عصیانی علیه جهان است و وظیفه خود می‌داند که شکل دیگری به آن بدهد. اما برای عوض کردن دنیا، باید دنیا را با چهره فعلی‌اش رها کرد و رفت. نه انکار مطلق و نه قبول مطلق، برای نقاشی طبیعت بی‌جان دو عنصر ضروری است: يك نقاش و يك سیب. اگر دنیا روشن بود هنر نبود. بدین سان، «سبک متعالی»، در نیمه راه بین هنرمند و «موضوع» او قرار گرفته است. بدین سان، دوردور، دنیای تازه‌ای زاده می‌شود، که با دنیای همیشگی فرق دارد، اما در عین حال، همان دنیا است، دنیایی است خاص اما جهانی. هدف هنر قضاوت کردن نیست، بلکه فهمیدن است.

در این جا «کامو» به چخوف و همه نویسندگان بزرگ می‌پیوندد: من مدافع رئالیسم حقیقی هستم، در برابر نوعی اساطیر غیرمنطقی و کشنده و در برابر هیچ‌گرایی احساساتی، چه بورژوازی باشد و چه ادعای انقلابی بودن داشته باشد... من به لزوم قاعده و نظمی معتقدم. فقط می‌گویم که این نظم، هرگونه نظمی نمی‌تواند باشد.

کامو وحشت داشت از این که او را معلم اخلاق - خصوصی یا اجتماعی - بشمارند. می‌گفت: من پرهیزگار نیستم. خوشبختانه، هنرمند بزرگ، قبل از هر چیزی، «يك اهل زندگی» بزرگ است. او در یادداشت‌هایش چهار شرط خوشبختی را از نظر ادگارپو آورده است:

۱. زندگی در هوای آزاد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۲. عشق يك موجود.

۳. فراغت از هرگونه جاه طلبی.

۴. آفرینندگی.

برنامهٔ زیبایی است و من گمان می‌کنم که «کامو» آن را دنبال کرد. از او با عظمت تجلیل شده بود و به تلخی انتقاد. و فکر می‌کنم که او سرانجام، شجاعانه این افتخارات و سرزنش‌ها را پذیرفته بود. در یادداشت‌ها چنین می‌خوانیم: رفته‌رفته این مرحله را پشت سر می‌گذارم که نسبت به عقاید حساسیت نشان دهم. من فکر می‌کنم که «سزیف» با رها کردن صخره بر بلندترین قله، خوشبخت مرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

درباره طاعون^۱

آقای عزیز

نظر شما درباره طاعون هر چند ممکن است جالب و گیرا بنماید، اما پذیرفتنش برای من دشوار است. بی‌گمان در نقدی که با حسن نیت صورت پذیرد، هر تفسیر مجاز است و در عین حال نه تنها مجاز بلکه بسیار بامعنی است که منتقد، تا آن حد که شما دور رفته‌اید، خطر کند. با این همه، به نظر من، در هر اثر هنری مسائل مسلمی هست که نویسنده حق دارد رعایت آنها را بخواهد تا دست کم معلوم گردد که تفسیرها در چه چارچوبی ممکن است گسترش یابد. مثلاً گفتن این که در رمان طاعون اخلاقی ضدتاریخی و سیاستی انزواجویانه پی ریزی شده است. به نظر من، پیش از هر چیز دچار شدن به تناقضی چند است و بخصوص روی گرداندن از چند مسئله بدیهی که مهمترین آنها را در اینجا می‌آورم.

۱. کوشیده‌ام که طاعون دارای چند بعد باشد. با وجود این یکی از مسائل آن مقاومت اروپا در برابر فاشیسم است، دلیل آن این که دشمنی را که از آن نامی برده نشده است همه، در همه کشورهای اروپائی شناختند. این را نیز بیفزایم که قسمتی از طاعون در زمان اشغال، در مجموعه‌ای که مخفیانه نشر می‌شد، منتشر گردید. همین موضوع به خودی خود کافی است که توجیه مرا

۱. نامه‌ای است از کامو به «رولان بارت» منتقد و صاحب‌نظر فرانسوی [نقل از کتاب «تعهد کامو» ترجمه دکتر مصطفی رحیمی]



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مدلل کند. طاعون، به يك معنی، چیزی است زیادتر از مقاومت، اما بی شك چیزی کمتر از آن نیست.

۲. در مقایسه با رمان بیگانه، طاعون بی‌گفتگو گذاری است از سرکشی انفرادی به جهان اجتماعی، اجتماعی که باید در مبارزه هایش شرکت کرد. اگر از بیگانه تا طاعون راهی در راستای تحول باشد، این تحول در جهان همبستگی و مشارکت است.

۳. مسئله جدائی، که شما اهمیتش را در کتاب به خوبی نشان داده‌اید، در این باره کاملاً روشن‌گر است. رامبر، شخصیتی که تجسم این امر است، از زندگی خصوصی چشم می‌پوشد تا خود را وقف مبارزه جمعی کند. بطور معترضه بگویم که صرف ورود او به رمان کافی است تا ثابت شود که تقابل میان «دوست» و «مبارز» ساختگی است، زیرا میان این دو فضیلتی مشترک وجود دارد که عبارت است از برادری بارور و فعالانه. میان آنها برخوردی وجود ندارد.

۴. وانگهی طاعون با اعلام و قبول مبارزه‌های آینده پایان می‌گیرد. کتاب شهادتنامه‌ای است بر «آنچه می‌بایست صورت پذیرد و آنچه بی‌گمان مردمان باید در آینده، در مبارزه با وحشت و سلاح‌کنند ناشدنی‌اش، به رغم جدائی‌های فردی‌شان، بازهم به انجام رسانند ...»

می‌توانم بازهم دیدگاهم را بیشتر توضیح دهم. چه بسا اخلاقی که در طاعون مطرح است کافی و کامل نباشد. (بهتر است بگوئیم که به استناد کدام اخلاق کاملتر چنین نظری داریم.) و نیز می‌توان کتاب را از نظر زیبایی‌شناسی انتقاد کرد. (بسیاری از ملاحظات شما توضیح این مسئله ساده است که من در هنر به رئالیسم معتقد نیستم.) ولی، برعکس، به نظر من بسیار دشوار است که کسی ادعا کند، چنان که شما کرده‌اید، که نویسنده طاعون وجود همبستگی را در تاریخ معاصر انکار می‌کند. این کاری است دشوار، و اجازه دهید دوستانه بگویم، کاری است اندکی دردناک‌یز.

پرسشی که شما مطرح می‌کنید: «مبارزان طاعون در برابر مصیبتی که چهره‌ای زیاد انسانی دارد چه خواهند کرد»، از آن رو درست نیست که فعل جمله باید ماضی باشد. بگذریم از این که به این پرسش، پاسخ مثبت داده شده است. آنچه این مبارزان کرده‌اند، که من به حکم تجربه تا حدی ترجمان آنان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بوده‌ام، در مبارزه با برخی از آدمیان کرده‌اند، و به بهائی که می‌دانید. و بی‌گمان باز هم در مقابله با هرگونه وحشت، با هر چهره‌ای که جلوه کند خواهند کرد، تا با همه این چهره‌ها مبارزه کرده باشند. وحشت چهره‌های گوناگون دارد و این معنی کار مرا که هیچیک از آنها را نام نبرده‌ام، توجیه می‌کند. چه بسا آنچه مرا برای آن سرزنش می‌کنید این است که امکان دارد طاعون مبارزی را که با هرگونه خونسردی می‌جنگد به کار آید. اما نمی‌توان مرا از آن رو سرزنش کرد، و مخصوصاً نمی‌توان مرا متهم کرد، که به انکار تاریخ برخاسته‌ام مگر آن که بگوئیم که تنها راه ورود به تاریخ توجیه خودسری است. این در مورد شما صادق نیست، می‌دانم، ولی من تا بدانجا پیش می‌روم که معتقدم تسلیم شدن به چنین اندیشه‌ای، در واقع متضمن پذیرفتن تنهائی مردمان است، و چون خود را در مقامی نمی‌بینم که به تنهائی آدمیان معتقد باشم، می‌بینم که برعکس، احساس زیستن در جامعه‌ای و برای جامعه‌ای که تاکنون در تاریخ سابقه نداشته در من زنده است.

این بود آنچه با نهایت اختصار خواستم با شما در میان گذارم. می‌خواهم این را نیز در پایان اضافه کنم که این بگومگوی دوستانه، چیزی از احترامی که درباره شایستگی شما و شخص شما دارم نمی‌کاهد.

آلبر کامو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تجسم اسارتی به وسیله اسارتی
دیگر به همان اندازه معقول است که
بخواهیم چیزی را که واقعاً وجود دارد به
وسیله چیزی که وجود ندارد نشان دهیم.
دانیل دوفو

طاعون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

يک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حوادث عجیبی که موضوع این وقایع‌نگاری است، در سال هزار و نهصد و چهل و ... در اران^۱ روی داد. به عقیدهٔ عموم، این حوادث که تا حدی از جریان عادی به دور بود در آن شهر نابجا افتاده بود. زیرا، در نظر اول، اران شهری عادی است و فقط یک حاکم‌نشین فرانسوی است در ساحل الجزایر.

باید اعتراف کرد که خود شهر زشت است. منظرهٔ آرامی دارد و برای تشخیص آنچه این شهر را از آن همه شهرهای تجارتنی دیگر، در نقاط مختلف جهان، متمایز می‌سازد مدتی وقت لازم است.

مثلاً چگونه می‌توان شهری بی‌کبوتر و بی‌درخت و بی‌باغ را تصور کرد که در آن نه صدای بالی هست، نه خش‌خش برگی؛ و خلاصه نقطه‌ای است بی‌خاصیت. تغییر فصل‌ها را تنها در آسمان آن می‌تواند دید، آمدن بهار را تنها از تأثیر هوا و از سبدهای گل که بچه‌های گل‌فروش از اطراف به شهر می‌آورند می‌توان دریافت. این بهاری است که در بازارها می‌فروشند. در تابستان، خورشید خانه‌های بسیار خشک را آتش می‌زند و دیوارها را از خاکستر تیره‌ای می‌پوشاند. آنگاه بجز در پناه پنجره‌های بسته نمی‌توان زیست. برعکس، در پائیز دریائی از گل‌ولای به راه می‌افتد، روزهای خوش

۱. Oran نام فرانسوی شهر «وهران» در الجزایر.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فقط در زمستان فرا می‌رسد.

راه ساده برای آشنائی با یک شهر این است که انسان بداند مردم آن چگونه کار می‌کنند، چگونه عشق می‌ورزند و چگونه می‌میرند. در شهر کوچک ما، گویا بر اثر آب و هواست که این هر سه با هم و به صورتی داغ و با گیجی انجام می‌گیرد. یعنی انسان، هم حوصله‌اش سر می‌رود و هم می‌کوشد خود را عادت دهد. همشهریان ما زیاد کار می‌کنند، اما پیوسته برای پولدار شدن. مخصوصاً به تجارت علاقه‌مندند و به قول خودشان دادوستد را بر همه چیز مقدم می‌دارند. طبعاً ذوق خوشی‌های ساده را هم دارند: زن و سینما و آب‌تنی در دریا را دوست دارند. اما خوشی‌ها را عاقلانه برای شنبه و یکشنبه می‌گذارند و روزهای دیگر هفته را برای کسب پول فراوان کوشش می‌کنند. شامگاه که از اداره بیرون می‌آیند، سر ساعت معین در کافه‌ها جمع می‌شوند، یا در همان بلوار قدم می‌زنند و یا روی بالکون‌ها می‌آیند. هوس‌های جوانترها شدید و زودگذر است و حال آن که آلودگی‌های بزرگترها از گروه‌های گوی‌بازان، از ضیافت‌های انجمن‌های دوستی و از محافلی که در آن سرنوشت مبالغه‌آمیز هنگفت را به دست تصادف ورق می‌سپارند، فراتر نمی‌رود.

لابد خواهید گفت که این امر خاص شهر شما نیست و به طور کلی همه معاصران ما چنین‌اند. شاید امروز هیچ چیزی طبیعی‌تر از این نیست که ببینیم مردم از صبح تا شب کار می‌کنند تا باقی وقتی را که برای زندگی دارند در قمار و کافه و وراجی از دست بدهند. اما شهرها و کشورهای هم هست که گاهگاه اندیشه چیزهای دیگر نیز به مغز مردم‌شان راه می‌یابد. بطور کلی، این امر زندگی آنان را تغییر نمی‌دهد. تنها اندیشه‌ای هست و دیگر هیچ. اران، برعکس، شهر بی‌اندیشه جلوه می‌کند. یعنی شهری است کاملاً جدید. بنابراین هیچ ضروری نیست تصریح کنیم که مردم شهر ما چگونه عشق می‌ورزند. مردان و زنان با آنچه عمل عشق خوانده می‌شود همدیگر را به سرعت می‌بلعند و یا تسلیم انس طولانی دو جانبه‌ای می‌شوند. در میان این دو افراط‌کاری، اغلب حد واسطی وجود ندارد. و این



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هم بی سابقه نیست. در اران نیز مانند جاهای دیگر، بر اثر فقدان وقت و تفکر، انسان ناگزیر است ندانسته دوست بدارد.

آنچه در شهر ما تازگی دارد، اشکالی است که برای مردن پیدا می شود. در اینجا «اشکال» کلمه مناسبی نیست و اگر به جای آن کلمه «ناراحتی» را به کار ببریم درست تر خواهد بود، بیمار بودن هرگز خوشایند نیست و اما شهرها و کشورهایی هست که شما را به هنگام بیماری حمایت می کنند و در آنها انسان می تواند به نحوی تن به بیماری بسپارد. هر بیمار به مهربانی احتیاج دارد، و دوست دارد که پشتگرمی داشته باشد، این طبیعی است، اما در اران گرمای هوا، اهمیت دادوستدی که انجام می گیرد، بیهودگی صحنه، سرعت شفق و کیفیت امیال، همه مستلزم تندرستی است. آدم بیمار در آنجا خود را تنها می یابد. انسانی را در نظر بگیرید که در دم مرگ است و در پشت صدها دیوار گیر کرده که از شدت حرارت ترک می خورند و در همان لحظه همه مردم شهر در پای تلفن و یا در کافه ها از برات و بارنامه و تزیل سخن می گویند. به این ترتیب می توان پی برد که مرگ، هرچند که مدرن باشد، در چنین شهر خشکی چقدر ناراحت کننده است.

این چند اشاره شاید بتواند تصور روشنی از شهر ما به دست دهد. روی هم رفته نباید زیاد مبالغه کرد. آنچه قابل تذکر است منظره مبتذل شهر و زندگی است، اما انسان همین که عادت کرد روزگارش بی دردسر می گذرد. حال که شهر ما برای کسب عادات مناسب است، می توان گفت که همه چیز بر وفق مراد است. از این نظر شاید زندگی زیاد شورانگیز نیست، اما دست کم بی نظمی هم وجود ندارد و مردم راستگو و دوست داشتنی و فعال ما پیوسته احترام سیاحان را جلب کرده اند. این شهر بی زیبایی و بی سبزه و بی روح، آرامش بخش جلوه می کند و انسان در آن می تواند بخوابد. اما شایسته است این را هم اضافه کنیم که شهر ما بر روی منظره بی مانندی پیوند خورده است. در میان جلگه ای عریان که از تپه های درخشان احاطه شده و در برابر خلیج زیبایی قرار گرفته است. تنها می توان افسوس خورد که شهر پشت به این خلیج ساخته شده است و بنابراین دیدن دریا ممکن نیست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و پیوسته باید به جستجوی آن رفت.

تا اینجا به آسانی می‌توان گفت هیچ دلیلی نبود که همشهریان ما انتظار اتفاقاتی را داشته باشند که در بهار آن سال روی داد. بعدها پی بردیم که این اتفاقات نخستین علائم یک رشته حوادث وخیم بود که قرار است در اینجا شرح دهیم. این حوادث در نظر عده‌ای طبیعی جلوه خواهد کرد و برعکس برای عده‌ای دیگر باورنکردنی خواهد بود. اما در هر حال، وقایع‌نگار نمی‌تواند برای تناقضات اهمیتی قائل شود. وقایع‌نگار وقتی که بداند واقعاً حادثه‌ای روی داده و در زندگی ملتی مؤثر بوده است و ناچار هزاران شاهد وجود دارد که از دل‌وجان گفته او را تصدیق کنند، تنها وظیفه‌اش این است که بگوید: «این حادثه روی داده است.»

گذشته از آن، «راوی»، که او را به موقع خود خواهید شناخت، اگر تصادف یاریش نمی‌کرد که شهادت عده‌ای را به دست آورد و اگر جریان ماجراها او را در آنچه می‌خواهد نقل کند دخالت نمی‌داد، برای چنین اقدامی شایستگی چندانی نداشت! و همین به او اجازه می‌دهد که مانند مورخی رفتار کند. همه می‌دانند که مورخ - حتی اگر متفنن هم باشد - پیوسته منابعی دارد. ناقل این داستان هم برای خود دارای منابعی است: نخست مشاهدات خود او سپس مشاهدات دیگران! زیرا به سبب شغلی که داشت ناچار به درد دل همه اشخاص این ماجرا گوش داد و در پایان، مقداری مدارک کتبی نیز به دست او افتاد و اینک در نظر دارد، هر جا که لازم بداند، آنها را بیرون بکشد و هرطور که بخواهد از آنها استفاده کند. و باز در نظر دارد ... اما شاید وقت آن است که توضیحات و سخن‌پردازی‌ها را کنار بگذاریم و به خود داستان بپردازیم. نقل ماجرای روزهای اول تا حدی محتاج موشکافی است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بامداد روز ۱۶ آوریل، دکتر برنار ریو^۱ از مطبخ خارج شد و در وسط پاگرد پله‌ها پایش به موش مرده‌ای خورد. در آن لحظه، بی توجه، حیوان را کنار زد و از پلکان پایین رفت. اما وقتی که به کوچه رسید متوجه شد که این موش نمی‌بایست در آنجا افتاده باشد و برگشت تا سرایدار را خبر کند. اما به دیدن عکس‌العمل «آقای میشل»، سرایدار سالخورده، بیشتر پی برد که این کشفش جنبه غیرعادی دارد. وجود این موش مرده در نظر او فقط عجیب جلوه کرده بود و حال آنکه برای سرایدار فاجعه‌ای شمرده می‌شد. وانگهی سرایدار لحن قاطعی داشت: به عقیده او این خانه اصلاً موش نداشت. دکتر بیهوده کوشید او را متقاعد سازد که در پاگرد پله‌های طبقه اول یک موش هست و شاید هم مرده باشد. عقیده آقای میشل تزلزل‌ناپذیر بود: در این ساختمان موش وجود نداشت و حتماً این موش را از خارج آورده بودند. خلاصه، مسخرگی در میان بود.

همان شب برنار ریو در کریدور خانه ایستاده بود و پیش از اینکه از پله‌ها بالا رود دنبال کلیدهایش می‌گشت. در آن اثنا موش بزرگی را دید که با رفتار بی‌قرار و پشم‌های خیس، از اعماق تاریک کریدور بیرون آمد. حیوان لحظه‌ای توقف کرد، معلوم بود که می‌خواهد تعادل خود را حفظ کند، بعد

1. Bernard Rieux



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به طرف دکتر دوید، دور خود چرخید و جیغ کوچکی زد و در حالی که خون از میان لب‌های گشوده‌اش فوران می‌کرد افتاد. دکتر لحظه‌ای موش را تماشا کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت و به طرف آپارتمان خود روان شد.

در فکر موش نبود. این خونی که فوران کرده بود او را به یاد دلواپسی‌های خودش می‌انداخت. زنش که از یک سال پیش مریض بود می‌بایست فردا به طرف یک آسایشگاه کوهستانی مسافرت کند. در اطاقشان او را همانطور که قبلاً سفارش کرده بود، در بستر یافت. زنش به این ترتیب خود را برای خستگی‌های سفر آماده می‌ساخت. لبخند زنان گفت:

-حالم خیلی بهتر است.

دکتر چهره‌ای را که زیر نور چراغ خواب به سوی او برگشته بود نگاه می‌کرد. در نظر ریو این چهره سی‌ساله، با وجود علائم بیماری، همان چهره دوران جوانی بود: شاید به سبب این لبخندی که هر چیز دیگری را در خود محو می‌ساخت. گفت:

اگر می‌توانی بخواب. پرستار ساعت یازده خواهد آمد و من شما را به قطار ظهر خواهم رساند.

پیشانی او را که کمی نمناک بود بوسید. لبخند، تا دم در، او را دنبال کرد.

صبح روز ۱۷ آوریل، ساعت هشت، سرایدار جلو دکتر را گرفت و مزاحمین ناقل را متهم ساخت که سه موش مرده وسط کریدور انداخته‌اند. این موش‌ها را حتماً با تله‌های بزرگ گرفته بودند، زیرا هر سه غرق خون بودند. سرایدار مدتی پای موش‌ها را گرفته و همانجا دم در ایستاده بود تا مرتکبین با مسخرگی‌هایشان خود را لو دهند، اما هیچ خبری نشده بود. آقای میشل می‌گفت:

-آه، آنها عاقبت به چنگم می‌افتند!

ریو که حیرت کرده بود، تصمیم گرفت عیادت‌هایش را از محله‌های بیرون شهر، که مسکن فقیرترین مشتریان بود، شروع کند. جمع‌آوری زباله در این محله دیر به دیر انجام می‌گرفت و اتومبیل هنگام عبور از راه‌های



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

راست و پر گرد و خاک این محله، به سطل‌های زباله که در کنار پیاده‌رو گذاشته شده بود می‌سایید. در یکی از این قبیل کوچه‌ها، دکتر دوازده موش را شمرد که بین خرده سبزی‌ها و کهنه‌های کثیف انداخته بودند.

نخستین بیمارش را در اطاقی رو به کوچه، که هم اطاق خواب و هم اطاق ناهارخوری بود، در بستر یافت. پیرمردی بود اسپانیایی با چهره‌خشن و پرچین و چروک. روی لحافش دو قابلمه پر از نخود قرار داشت. هنگام ورود دکتر، بیمار پیر در رختخوابش نیم‌خیز شده بود و سرش را به عقب می‌برد و می‌کوشید نفس خس‌خسی آسمی‌اش را باز یابد. زنش تشکی آورد. در اثنای آمپول زدن، بیمار گفت:

-ها، دکتر! دارند بیرون می‌آیند. شما دیده‌اید؟
زن گفت:

-آری! همسایه‌مان سه تا گرفته است.

پیرمرد دست‌هایش را بهم می‌مالید:

-بیرون می‌آیند. توی همه آشغال‌دانی‌ها از آنها هست! از گرسنگی است. ریو کمی بعد پی برد که همه مردم محله از موش‌ها بحث می‌کنند. وقتی که عیادت‌هایش تمام شد به خانه برگشت، آقای میشل گفت:
-برایتان یک تلگرام آمده است، بالاست.

دکتر از او پرسید که باز هم موش دیده است. سرایدار جواب داد:

-آه، نه! بی‌شرف‌ها می‌دانند که من در کمینم، دیگر جرئت نمی‌کنند.

در تلگرام نوشته بود که فردا مادر ریو خواهد آمد. می‌آمد که در غیاب عروسش منزل فرزند را اداره کند. وقتی که دکتر وارد خانه خود شد پرستار در آنجا بود. ریو زنش را دید که سرپا ایستاده است. کت و دامن پوشیده و آرایش کرده بود. دکتر به او لبخند زد و گفت:

-خوب است! خیلی خوب.

لحظه‌ای بعد در ایستگاه راه‌آهن زنش را در واگون تختخواب‌دار می‌نشانند. زنش کوپه را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

-این برای ما خیلی گران است. نه؟

ریو گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- چاره‌ای نیست.

- این موضوع موش‌ها چیست؟

- نمی‌دانم. عجیب است. اما می‌گذرد.

بعد عجولانه به زنش گفت که از او معذرت می‌خواهد زیرا حق بود که خودش مواظب او باشد و خیلی قصور کرده است. زنش چنان سر تکان می‌داد که گوئی از او می‌خواست ساکت باشد. اما ریو افزود:
- وقتی که برگردی کارها روبراه خواهد شد. باز زندگی را از سر خواهیم گرفت.

زن برقی در چشمهایش پیدا شد. گفت:

- آری، از سر می‌گیریم.

لحظه‌ای بعد، زن پشت به او کرد و از پنجره به بیرون نگرست در ایستگاه مردم عجله می‌کردند و به هم فشار می‌آوردند. صدای لکوموتیو تا آنجا می‌رسید. ریو زنش را به اسم کوچک صدا زد. وقتی که زن برگشت ریو دید که چهره‌اش غرق اشک است. آهسته گفت:
- نه!

از زیر اشک‌ها، لبخند با کمی تشنج ظاهر شد. زن نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو. درست می‌شود. ریو او را به سینه فشرد و لحظه‌ای بعد، از روی سکو، فقط لبخند او را از پشت شیشه می‌دید. گفت:
- خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.
اما زنش دیگر صدای او را نمی‌شنید.

نزدیک در خروجی روی سکوی ایستگاه ریو به آقای اتون^۱ باز پرس برخورد که دست پسر کوچکش را در دست داشت. ریو از او پرسید که آیا مسافرت می‌کند؟ آقای اتون که هیکل دراز و سیاهی داشت و نیمی به اشراف قدیم و نیمی به مرده‌کش‌ها شبیه بود، با لحن محبت‌آمیز ولی به اختصار جواب داد:

1. Othon



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-منتظر خانم اتون هستیم که برای دیدن خانواده من رفته بود.
لکوموتیو سوت زد. باز پرس گفت:
-موش ها ...

ریو در جهت قطار حرکتی کرد اما به سوی در خروجی برگشت و
گفت:

-آری، چیزی نیست.

یگانه چیزی که از این لحظه به خاطرش ماند عبور یکی از کارگران
راه آهن بود که جعبه ای پر از موش های مرده به زیر بغل داشت.

بعد از ظهر همان روز تازه مطب را باز کرده بود که مرد جوانی پیش او
آمد. گفتند که روزنامه نویس است و صبح همان روز هم آمده بود. اسمش
رمون رامبر^۱ بود. قامت کوتاه، شانه های پهن، چهره مصمم، چشمان روشن و
با ذکاوت داشت. لباس اسپرت پوشیده بود و معلوم بود که زندگی راحتی
دارد. بی مقدمه وارد مطلب شد: برای یکی از روزنامه های مهم پاریس مقاله ای
در باره وضع زندگی اعراب تهیه می کرد و اطلاعاتی درباره وضع بهداشتی
آنها می خواست. ریو به او گفت که وضع بهداشتی اعراب خوب نیست اما
پیش از اینکه خیلی جلوتر برود می خواهد بداند که این روزنامه نویس
خواهد توانست حقیقت را بنویسد یا نه؟
روزنامه نویس گفت:

-البته!

-می خواهیم بگویم که آیا می توانید بکلی محکوم کنید؟

-باید بگویم که نه به کلی! گمان می کنم که این حکم بی اساس خواهد

بود.

ریو به آرامی گفت که واقعاً چنین حکمی بی اساس خواهد بود. اما از
طرح این سؤال قصدش این است که بداند شهادت رامبر بدون محافظه کاری
انجام خواهد گرفت یا نه؟ و گفت:

-من فقط شهادت هایی را قبول دارم که خالی از محافظه کاری باشد. در

1. Raymond Rambert



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

غیر این صورت با اطلاعات خودم شهادت‌های شما را تقویت نخواهم کرد.
روزنامه‌نویس لبخندزنان گفت:

- این بیان سن - ژوست^۱ است.

ریو بی‌آنکه صدایش را بلندتر کند گفت که از این نکته خبری ندارد
ولی این بیان کسی است که از دنیای خود به ستوه آمده اما گرفتار سلیقه
همنوعان خویش است و مصمم شده است که به سهم خود بی‌عدالتی و
امتیازات نابجا را طرد کند.

رامبر گردنش را در میان شانه‌ها فرو برده بود و دکتر را نگاه می‌کرد.
عاقبت از جا برخاست و گفت:

- گمان می‌کنم که منظور شما را می‌فهمم.

دکتر او را تا دم در همراهی کرد و گفت:

- از اینکه چنین درکی از مسائل دارید متشکرم.

رامبر با بی‌صبری گفت:

- آری، می‌فهمم. از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم.

دکتر دست او را فشرد و گفت که اگر درباره‌ی عده‌ی موش‌های مرده‌ای که
در این روزها در شهر پیدا می‌شود رپرتاژی تهیه کند بسیار جالب خواهد
بود.

رامبر ذوق‌زده گفت:

- آری، برایم خیلی جالب است.

ساعت پنج بعدازظهر، وقتی که دکتر برای عیادت‌های تازه‌ای بیرون
می‌رفت، در پلکان با مردی روبرو شد که هنوز جوان بود و هیكلی سنگین و
چهره‌ای زمخت و گود رفته با خطی از ابروان پهن داشت. این مرد را چند بار
پیش رقااصان اسپانیائی که در طبقه‌ی آخر ساختمان می‌نشستند دیده بود. ژان
تارو^۲ با دقت و توجه سیگاری دود می‌کرد و آخرین تشنجات موشی را که
روی یکی از پله‌ها، در زیر پای او جان می‌داد، تماشا می‌کرد. نگاه آرام و کمی

۱. Saint - Just از قهرمانان انقلاب کبیر فرانسه که با «روبسپیر» در یک‌روز اعدام شد.

2. Jean Tarrou



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مصرانه چشمان خاکستریش را متوجه دکتر ساخت، سلام کرد و گفت که این ماجرای درآمدن موش ها چیز جالبی است.

دکتر گفت:

-آری، اما رفته رفته آزار دهنده می شود.

-از یک نظر، دکتر، تنها از یک نظر. ما هرگز چنین چیزی را ندیده ایم، فقط همین. اما برای من جالب است. به نحو مؤثری جالب است.

تارو دستی به موهایش کشید و آنها را عقب زد. دوباره موش را که دیگر بی حرکت افتاده بود نگاه کرد. بعد به دکتر لبخندی زد و گفت:

-اما روی هم رفته این کار به سرایدار مربوط است.

دکتر سرایدار را دم در خانه دید که به دیوار تکیه داده بود. در چهره اش که همیشه برافروخته بود، آثار خستگی دیده می شد. میشل سالخورده به ریو، که خبر کشف تازه را می داد گفت:

-بلی، می دانم. حالا دیگر دوتا دوتا و سه تا سه تا پیدا می شوند. در سایر خانه ها هم همینطور است.

شکسته و اندوه زده به نظر می آمد. با حرکت بی اختیار گردنش را می مالید. ریو از او پرسید که حالش چطور است. سرایدار البته نمی توانست بگوید که خوب نیست. فقط خود را سر حال نمی دید. به نظر خودش اصلاً ناراحتی روحی داشت. این موش ها ضربه ای به او زده بودند و اگر از میان می رفتند حالش بهتر می شد.

اما صبح فردا، ۱۸ آوریل، دکتر که مادرش را از ایستگاه راه آهن به خانه می آورد، آقای میشل را با قیافه شکسته تری دید: از زیر زمین تا زیر شیروانی، ده دوازده موش پله ها را پوشانده بود. سطل های زباله خانه های مجاور پر از موش بود. مادر دکتر خبر را شنید و تعجبی نکرد و گفت:

-از این قبیل حوادث گاهی اتفاق می افتد.

زنی بود کوچک اندام با موهای نقره ای و چشمان سیاه و مهربان. می گفت:

-از دیدن تو خوشحالم برنار. موش ها مانع این خوشحالی من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نمی‌توانند باشند.

دکتر نیز تصدیق می‌کرد. واقعاً در کنار او همه چیز سهل و آسان جلوه می‌کرد.

با وجود این ریو، به «دایرة دفع موش» شهر، که رئیسش را می‌شناخت تلفن کرد و از او پرسید که آیا ماجرای موش‌هائی را که دسته‌دسته می‌آیند تا در هوای آزاد بمیرند شنیده است؟ مرسیه^۱، رئیس دایره، این ماجرا را شنیده بود و در اداره او هم که نزدیک باراندازها بود پنجاه‌تایی از این موش‌ها پیدا کرده بودند. با وجود این نمی‌دانست که آیا این مسأله مهم است؟ ریو، نمی‌توانست در این مورد قضاوت کند اما فکر کرد که دایرة دفع موش باید دخالت کند. مرسیه گفت:

-بلی، اما با حکم رسمی. اگر تو فکر می‌کنی که واقعاً به زحمتش می‌ارزد من می‌توانم حکمی در این باره بگیرم.

ریو، گفت:

. -البته که می‌ارزد.

خدمتکارش به او خبر داده بود که در کارخانه‌ای که شوهرش کار می‌کند، صدها موش مرده جمع‌آوری کرده‌اند.

بهر تقدیر، در همین زمان بود که همشهریان ما رفته‌رفته اندیشناک شدند. زیرا از روز هجدهم، کارخانه‌ها و انبارها از صدها جسد موش لبریز گشت. گاهی هم مجبور می‌شدند موش‌هایی را که جان‌کندشان بسیار طولانی بود بکشند. از محله‌های بیرون گرفته تا مرکز شهر، هر جا که دکتر ریو عبور می‌کرد، هر جا که همشهریان ما گرد می‌آمدند، موش‌ها گروه‌گروه در سطل‌های زباله و به صورت صف‌های دراز در جوی‌های آب حاضر بودند. از همان روز، روزنامه‌های عصر مطلب را عنوان کردند و پرسیدند که آیا شهرداری قصد دارد در این مورد اقدامی بکند و آیا برای حفظ مردم شهر از این حمله نفرت‌آور چه اقدام فوری می‌خواهد انجام دهد؟ شهرداری هیچ قصدی نداشت و هیچ تصمیمی نگرفته بود. اما برای مشاوره جلسه‌ای تشکیل

I. Mercier



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داد. به دایره دفع موش دستور داده شده که هر روز صبح موش های مرده را جمع کند. در پایان جمع آوری، دو اتومبیل آن دایره می بایست موش ها را به کارخانه زباله سوزی ببرد تا در آنجا سوزانده شوند.

اما در روزهای بعد، وضع وخیم تر شد. عده موش های گردآوری شده رو به افزایش می گذاشت و هر روز صبح تعداد فراوانی موش جمع می کردند. از روز چهارم موش ها دسته دسته برای مردن بیرون می آمدند. از دخمه ها، زیرزمین ها، انبارها، گنداب روها، به صورت صف های دراز تلو تلو خوران بیرون می آمدند تا در روشنایی بلرزند و دور خود بچرخند و در کنار آدمها بمیرند. شبانگاه، در دهلیزها و کوچه های تنگ جیغ ضعیف احتضار آنها به وضوح شنیده می شد. بامدادان در حومه شهر، آنها را می دیدند که در کف جوی آب لکه ای خون روی پوزه نوک تیزشان، به صورت صف درازی افتاده اند. بعضی باد کرده و گندیده و بعضی دیگر خشک شده بودند و سبیل هاشان هنوز راست بود. در خود شهر هم آنها را به صورت دسته های کوچکی در سراسرها و یا در حیاطها پیدا می کردند. گاهی نیز تک تک می آمدند و در کریدورهای ادارات، در تالار بازی مدارس و در ایوان کافه ها می مردند. همشهریان حیرت زده ما آنها را حتی در شلوغ ترین نقاط شهر پیدا می کردند. میدان رژه، بلوارها، گردشگاه فرون دومر^۱، سرتاسر آلوده شده بود. شهر که صبح از این حیوانات مرده پاک می شد، در اثناء روز از تعداد بیشتری انباشته می گشت. در پیاده روها، گاهی رهگذران شبانه، جسم نرم لاشه هایی را که هنوز نیمگرم بود، زیر پا احساس می کردند، گویی زمینی که خانه های ما در روی آن بنا شده بود، می خواست خود را از بار خون و چرک پاک کند و دملها و کورک هایی را که تاکنون درونش را می خوردند بیرون بریزد. می توانید میزان بهت و حیرت شهر ما را در نظر بگیرید که تا آن زمان چنان آرام بود و در ظرف چند روز ناگهان مانند شخص سالمی که یکباره خون غلیظش به غلیان بیاید، زیرورو گشت.

f. Front - de - Mer



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ماجرا به قدری کسب اهمیت کرد که نمایندگی رانسدوک^۱ (اطلاعات و مدارک؛ همه اطلاعات درباره هر موضوعی) ضمن برنامه رادیوئی اخبار مجانی خود، خبر داد که تنها در روز بیست و پنجم ۶۲۳۱ موش گردآوری و سوزانده شده است. این رقم، منظره‌ای را که همه روزه در برابر چشمان مردم شهر بود آشکارتر مجسم ساخت و آشفتگی را بیشتر کرد. تاکنون مردم فقط از حادثه نفرت باری شکایت داشتند. اما اکنون می‌دیدند این مسأله، که هنوز هم نمی‌دانند تا چه حدی گسترش خواهد یافت و از کجا ناشی است، به صورت تهدیدکننده‌ای درآمده است. فقط پیرمرد اسپانیایی که دچار نفس تنگی بود دست‌ها را به هم می‌مالید و با شادی خاص پیران تکرار می‌کرد:

- بیرون می‌آیند. بیرون می‌آیند.

در همان حال رانسدوک، اعلام می‌کرد که روز ۲۸ آوریل، قریب ۸۰۰۰ موش گردآوری شده است. نگرانی مردم شهر به اوج خود رسیده بود. می‌خواستند که تدابیر اساسی اتخاذ شود و مقامات دولتی را متهم می‌کردند، و عده‌ای که در کنار دریا خانه‌هایی داشتند می‌گفتند که قصد دارند به آن خانه‌ها منتقل شوند. اما فردای آن روز رانسدوک خبر داد که مسأله ناگهان منتفی شده و «دایره دفع موش» فقط تعداد ناچیزی موش مرده جمع‌آوری کرده است. شهر نفس راحتی کشید.

با وجود این، ظهر همان روز، وقتی که دکتر ریو اتومبیلش را جلو خانه نگه داشت، سرکوچه، سرایدار را دید که به زحمت پیش می‌آید. سرش روی سینه خم شده و دست و پایش مانند عروسک‌های اسباب‌بازی از هم باز شده بود. پیرمرد بازوی کشیشی را گرفته بود که ریو او را شناخت، پیر^۲ پانلو^۳ کشیش یسوعی دانشمند و مبارزی بود که ریو چند بار او را دیده بود. این کشیش در شهر ما، حتی در میان کسانی هم که به مسائل مذهبی اعتنایی

۱. Ransdoc این کلمه مخفف دو کلمه Renseignement (اطلاعات) و Documents (مدارک) است.

۲. Père (پدر) که به کشیشان گفته می‌شود.

3. Paneloux



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نداشتند مورد احترام بود. ریو، به انتظار آنها ایستاد. میشل پیر چشمانش برق می زد و نفسش سوت می کشید. دیده بود که حالش خوب نیست و به فکر هواخوری افتاده بود؛ اما دردهای شدید در گردن و زیر بغل و کشاله ران مجبورش کرده بود که برگردد و از پریانلو کمک بگیرد، گفت:

-ورم کرده! لابد کار سنگینی کرده ام.

دکتر دستش را از در اتومبیل بیرون آورد و انگشتش را روی گردن میشل که پیش آورده بود گردش داد. غده ای نظیر گره چوب در آنجا تشکیل شده بود، گفت:

-بخوابید. درجه بگذارید. بعد از ظهر به دیدن تان خواهیم آمد.

سرایدار رفت. ریو از پریانلو پرسید که درباره این ماجرای موش ها چه فکر می کند. کشیش گفت:

-اوه! بعید نیست یک بیماری مسری باشد.

و چشمان او زیر عینک مدورش خندیدند.

بعد از نهار، ریو تلگراف «آسایشگاه» را که ورود زنش را خبر داده بود دوباره می خواند. در این اثناء تلفن زنگ زد. یکی از مشتریان قدیمش که کارمند شهرداری بود می خواست با او صحبت کند. این شخص مدتی دچار تنگی شریان آئورت بود و چون بی چیز بود ریو او را مجاناً معالجه کرده بود. در تلفن می گفت:

-بلی، مرا به خاطر دارید. اما حالا بیمار کس دیگری است. زود برسید.

برای همسایه ام حادثه ای روی داده.

نفس نفس می زد. ریو به یاد سرایدار افتاد و فکر کرد که او را بعداً ببیند. چند لحظه بعد، در یکی از محلات خارج شهر، از در خانه محقری در کوچه فدرب^۱ به درون می رفت. در وسط پلکان خنک و بدبو، با ژوزف گران^۲ کارمند شهرداری که به استقبالش می آمد روبرو شد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله با سبیل زرد و دراز و طاق دار، شانه های باریک و عضلات لاغر.

۱. Faidherbe، نام یکی از ژنرال های معروف فرانسه است که به این کوچه داده شده است.

2. Joseph Grand



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی که به ریو نزدیک شد گفت:

- حالش بهتر است. اما من فکر می کردم که می میرد.

دماغش را پاک کرد. در طبقه دوم که آخرین طبقه بود، روی در سمت چپ، ریو این کلمات را که با گچ سرخ نوشته شده بود، خواند: «داخل شوید. من خودم را به دار زده‌ام.»

داخل شدند. طنابی از گیره چراغ آویزان بود و در زیر آن یک صندلی سرنگون شده بود، میز را به گوشه‌ای کشیده بودند. اما طناب خالی بود. گران در حین اینکه به زبان بسیار ساده حرف می زد، گوئی همیشه به دنبال کلمات می گشت. گفت:

- او را به موقع پایین آوردم. داشتم از خانه خارج می شدم که صدائی شنیدم. وقتی که نوشته را دیدم خیال کردم شوخی است، اما او ناله مضحک یا بهتر بگویم شومی کرد.

سرش را خاراند و گفت:

- گمان می کنم که کار دردآوری باشد، طبعاً رفتم تو!

دری را باز کرد و در آستانه اطاقی روشن اما فقیرانه قرار گرفتند. مردی کوتاه و خپله روی تختخواب مسی خوابیده بود. به سختی نفس می کشید و با چشمان سرخ شده آنها را نگاه می کرد، دکتر ایستاد. چنین به نظرش می رسید که در فاصله نفس ها جیغ کوتاه موش ها را می شنود. اما در گوشه های اطاق هیچ حرکتی نبود. به طرف تختخواب رفت. آن مرد از ارتفاع زیاد نیفتاده بود و افتادنش هم شدتی نداشت، ستون فقرات صدمه ای ندیده بود، فقط کمی خفگی در میان بود. لازم بود عکسی بگیرند.

دکتر یک آمپول کامفر روغنی تزریق کرد و گفت که تا چند روز دیگر حالش خوب خواهد شد. مرد با صدای خفه ای گفت:

- متشکرم، دکتر.

ریو از گران پرسید که آیا کلانتری را خبر کرده است؟ و کارمند

شهرداری بالحن خجالت زده ای گفت:

- نه، او، نه! فکر کردم که قبل از هر کاری...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو حرف او را برید:
-البته... پس خودم این کار را خواهم کرد.
اما در این لحظه بیمار دچار هیجان شد. در رختخوابش بلند شد و
اعتراض کرد که حالش خوب است و احتیاجی به این کار نیست.
ریو گفت:
-آرام بگیرید. باور کنید که چیز مهمی نیست. من وظیفه دارم که خبر
بدهم.

بیمار گفت:

-اوه!

و خود را توی رختخواب انداخت و شروع کرده بریده بریده گریستن.
گران که از مدتی پیش دست به سبیلش می کشید به او نزدیک شد و گفت:
-گوش کنید مسیو کتار^۱. سعی کنید که بفهمید. دکتر مسئول است.
مثلاً اگر شما هوس کنید که دوباره...
اما کتار در میان اشک هایش گفت که دیگر این کار را نخواهد کرد،
فقط یک لحظه جنون به او دست داده و حالا می خواهد که راحتش بگذارند.
ریو مشغول نوشتن نسخه ای بود. گفت:
-بسیار خوب. ولش کنیم. من دو سه روز دیگر باز می آیم. اما دیگر
دیوانگی نکنید.

در سرسرا، به گران گفت که مجبور است گزارش بدهد، اما از کلانتر
خواهش خواهد کرد که تحقیقاتش را دو روز بعد انجام دهد و گفت:
-امشب باید مواظب او بود. آیا خانواده دارد؟
-از خانواده اش اطلاعی ندارم. اما می توانم خودم مواظبش باشم.
سری تکان داد و گفت:
-با خود او هم چندان آشنایی ندارم. اما در هر حال باید به همدیگر
کمک کنیم.

در راهروهای خانه، ریو بی اختیار نگاهی به گوشه های دیوار انداخت و

1. Cottard



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از گران پرسید که آیا موش‌ها در آن محله بکلی از میان رفته‌اند؟ کارمند شهرداری چیزی نمی‌دانست. البته در این باره چیزهایی به او گفته بودند اما او چندان توجهی به شایعات محله نداشت. گفت:

-من گرفتاری‌های دیگر دارم.

ریو با عجله دست او را فشرد و جدا شد. می‌خواست پیش از اینکه نامه‌ای به زنش بنویسد، سرایدار را ببیند.

فروشنده‌گان روزنامه‌های عصر فریاد می‌زدند که حمله موش‌ها پایان یافته است. اما ریو بیمارش را در حالی دید که بالاتنه‌اش از رختخواب بیرون افتاده بود، یک دست به روی شکم و دست دیگر را به دور گردن گرفته بود و با تکان‌های شدید، صفرای صورتی رنگی را در یک پیت زباله استفراغ می‌کرد. سرایدار پس از تلاش‌های زیاد، بی‌حال در رختخواب افتاد. درجه حرارت بدنش سی‌ون‌ونیم بود. غده‌های گردن و اعضای دیگر بیشتر ورم کرده بود. دو لکه سیاه در پهلویش گسترده می‌شد. اکنون از یک درد داخلی می‌نالید و می‌گفت:

-می‌سوزد... این لا‌کردار می‌سوزد!

دهان دودی‌رنگش کلمات را می‌جوید و چشمان از حلقه درآمده‌اش را که از شدت سردرد اشک‌آلود می‌شد، به سوی دکتر برمی‌گرداند. زن او ریو را که ساکت ایستاده بود با نگرانی نگاه می‌کرد و می‌گفت:

-دکتر، این چیست؟

-هر چیزی می‌تواند باشد. اما نظر قطعی نمی‌شود داد. تا عصر امروز پرهیز و غذای ملین؛ آب زیاد بخورد.

تصادفاً سرایدار از تشنگی هلاک می‌شد.

ریو وقتی که به خانه برگشت به همکارش ریشار، که یکی از مشهورترین پزشکان شهر بود تلفن کرد. ریشار گفت:

-نه. من هیچ چیز غیر عادی ندیده‌ام.

-تبی هم که با آماس‌های موضعی توأم باشد ندیده‌اید؟ ...

-آه! چرا، دو مریض دارم که تب‌شان با غده‌های ملتهب همراه است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- غیر طبیعی؟ ...

ریشار گفت:

- ای! آخر می دانید که دربارهٔ طبیعی ...

شب، با وجود همهٔ معالجات، سرایدار چهل درجه تب داشت. هذیان می گفت و از موش ها شکایت می کرد. دکتر یک دمل مصنوعی^۱ ایجاد کرد. در زیر سوزش «تربانتین» سرایدار زوزه می کشید:

- آه لا کردار!

غده ها باز هم بزرگتر شده بود. وقتی که دست می زد، سخت و چوبی بود. زن سرایدار داشت دیوانه می شد.

دکتر به او گفت:

- مواظب باشید و در صورت لزوم مرا خبر کنید ...

فردای آن روز، ۳۰ آوریل، نسیم ولرمی در آسمان آبی و مرطوب می وزید و بوی گلها را از حومهٔ دوردست شهر با خود می آورد. سروصدای بامدادی در کوچه ها زنده تر و شادتر از معمول جلوه می کرد. این روز، در سراسر شهر کوچک ما که پس از یک هفته از هراس مبهمی نجات یافته بود، بهار تازه ای بود. ریو هم که نامه ای از زنش رسیده و آرامش خاطری یافته بود با سبکبالی به دیدن سرایدار رفت. تصادفاً آن روز صبح تب بیمار به سی و هشت درجه پایین آمده بود. بیمار که ضعیف شده بود در رختخوابش لبخند می زد. زنش گفت:

- حالش بهتر است. اینطور نیست دکتر؟

- باز باید منتظر بود.

اما وقت ظهر، تب ناگهان به چهل درجه بالا رفت. بیمار پیایی هذیان می گفت و استفراغ ها دوباره شروع شده بود. غده های گردن با تماس دست به شدت درد می کرد و گویی سرایدار می خواست که سرش را تا حد امکان دورتر از بدن نگهدارد. زنش در پای رختخواب نشسته بود؛ دست ها را روی

۱. این اصطلاح در مقابل اصطلاح فرانسوی *Abcès de fixation* به کار رفته است و آن یک مرکز مصنوعی چرکی است که در بیماری های عفونی به وسیلهٔ پزشک در نقطه ای از بدن ایجاد می شود تا چرک های جمع شده در نقاط دیگر بدن همه متوجه آن یک نقطه شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لحاف گذاشته و آهسته پاهای بیمار را گرفته بود و ریو را نگاه می کرد. دکتر گفت:

- گوش کنید. باید او را از دیگران جدا کرد و مداوای مخصوص کرد. به بیمارستان تلفن کردم، او را با آمبولانس خواهیم برد. دو ساعت بعد، در آمبولانس، دکتر و زن سرایدار روی بیمار خم شده بودند. از دهانش که پوشیده از ورم بود، کلمات بریده بریده بیرون می ریخت. می گفت:

- موش ها! ...

سرایدار با چهره ای متمایل به سبز، با لب های مومی، پلک های سربی و نفس بریده و کوتاه، با تنی که غده ها شرحه شرحه اش کرده بود، توی رختخواب مجاله شده بود و چنان که گوئی بخواید آن را روی خود بکشید و یا گویی چیزی که از اعماق زمین می آید بی امان او را به خود بخواند، در زیر فشار دستی ناپیدا خفه می شد. زن می گریست:

- دکتر، دیگر هیچ امیدی نیست؟

ریو گفت:

- مرده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می توان گفت که مرگ سرایدار پایان این دوره آکنده از علائم حیرت آور و آغاز دوره دیگری بود نسبتاً دشوارتر که در آن حیرت روزهای اول رفته رفته به وحشت تبدیل شد. همشهریان ما هرگز گمان نکرد، بودند که شهر کوچک ما جای خاصی باشد که در آن موش ها در زیر آفتاب بمیرند و سرایدارها از بیماری های عجیب تلف شوند. اما اکنون دیگر حقیقت را می پذیرفتند. پی می بردند که به طور کلی در اشتباه بوده اند و باید نظرشان را عوض کنند. اگر همه چیز به همین جا خاتمه می یافت طبعاً تسلیم عادات شان می شدند، اما عده دیگری از همشهریان ما که نه سرایدار بودند و نه بیچاره دچار همان سرنوشتی شدند که نخستین بار گریبان آقای میشل را گرفته بود. از این لحظه بود که ترس، و به همراه آن اندیشه، آغاز شد.

مع ذلک، قبل از ورود به جزئیات دوره ای که باید تشریح شود، وقایع نگار لازم می داند عقیده شاهد دیگری را ذکر کند. ژان تارو که او را در آغاز این سرگذشت ملاقات کرده ایم، از چند هفته پیش در اران ساکن شده بود و در این مدت در یکی از هتل های بزرگ مرکز شهر اقامت داشت. ظاهراً با درآمدی که داشت در کمال رفاه زندگی می کرد. اما، با اینکه شهر رفته رفته به وجود او خو گرفته بود، هیچکس نمی توانست بگوید که از کجا می آید و در آنجا چه می کند. در تمام مجامع عمومی دیده می شد. از آغاز بهار او را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیشتر در پلاژها دیده بودند که اغلب با لذت بارزی شنا می‌کرد. مردی خوش خلق و خنده‌رو بود. معلوم بود که به همه خوشی‌های طبیعی علاقه دارد، بی‌آنکه برده آنها باشد. عملاً یگانه عادتش که برای او می‌شناختند، رفت‌وآمد مداومش با رقاصان و نوازندگان اسپانیایی بود که در شهر ما فراوان بودند.

یادداشت‌های او هم در هر حال نوعی وقایع‌نگاری از این دوره دشوار است اما نوع خاصی از وقایع‌نگاری است که گویی در آن تعمدی برای بی‌اهمیت جلوه دادن مسائل به کار رفته است. در نظر اول می‌توان تصور کرد که تارو اصرار داشته است اشیا و موجودات را از سر گشاد دوربین نگاه کند. در میان آشفتگی عمومی، او خود را به صورت مورخ چیزی درآورده است که تاریخ ندارد. بی‌شک می‌توان از این تعمد او متأسف بود و او را به سنگدلی متهم کرد. اما دست کم این یادداشت‌ها می‌تواند برای نگاشتن وقایع این دوره، یک مشت جزئیات درجه دوم به دست دهد که در عین حال بی‌اهمیت نیستند و حتی شگفت بودن آنها نیز سبب نمی‌شود که درباره این شخص جالب عجولانه قضاوت کنیم.

نخستین یادداشت‌ها که به دست تارو تنظیم شده است تاریخ ورود او به اران را دارد. این یادداشت‌ها حاکی از رضایت عجیب تارو از اقامت در شهری است که به خودی خود اینهمه زشت است. در میان آنها تحلیل دقیق دو شیر برنزی که زینت بخش شهرداری است و ملاحظاتی همراه با حسن نیت درباره فقدان درخت، خانه‌های زشت و نقشه بیهوده شهر به چشم می‌خورد. تارو همچنین گفتگوهایی را که در تراموا و در کوچه‌ها شنیده با این یادداشت‌ها درآمیخته است. او توضیح و تفسیری درباره این گفتگوها نیفزوده است، مگر کمی بعد در مورد یکی از آنها که مربوط به شخصی به نام کان^۱ است، تارو شاهد گفتگوی دو بلیط‌فروش تراموا بوده است. یکی از آن دو می‌گفت:

- تو کان را می‌شناختی؟

1. Camps



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- کان؟ همان بلند قده که سبیل سیاه داشت؟
- همان! توی سوزنبارنی بود.
- آری، درست است!
- بلی! مرد!
- آه! کی؟
- بعد از ماجرای موش ها.
- عجب مرضش چه بود؟
- نمی دانم، تب تازه زیاد هم قوی نبود. زیر بغل هایش آبه کرد.
نتوانست مقاومت کند.

- با وجود این قیافه اش با دیگران فرقی نداشت.
- نه، سینه اش ضعیف بود اما توی اورفتون نوازندگی می کرد. هر روز
توی شیپور دمیدن آدم را از بین می برد.
دومی بحث را خاتمه داد:
- آه! آدم وقتی مریض است نباید شیپور بزند.

پس از این چند جمله، تارو از خود می پرسد که چرا کان به رغم
صریح ترین منافع خودش وارد اورفتون شده بود و دلایل مهمی که او را وادار
می ساخت تا به خاطر رژه های مذهبی یکشنبه جان خود را به خطر بیندازد
چه بوده است.

در جای دیگری به نظر می رسد تارو از صحنه ای که اغلب در بالکن
روبروی پنجره اطاقش جریان می یافت سخت تحت تأثیر قرار گرفته است.
اتاقش مشرف به کوچه باریکی بود که در آن گربه ها در سایه دیوارها
می خوابیدند. اما همه روزه، بعد از ناهار، در ساعاتی که تمام شهر در زیر
گرما چرت می زد، پیرمرد کوچک اندامی بر روی یکی از بالکن های طرف
مقابل کوچه ظاهر می شد، با موهای سفید و شانه کرده، با اندام راست و
جدی، لباسی که برش نظامی داشت، با صدایی خفیف و مهربان «پیشی،
پیشی» گویان گربه ها را صدا می کرد. گربه ها چشمه اشان را که بر اثر خواب
بیحال بود بلند می کردند اما از جا تکان نمی خوردند. پیرمرد مقداری کاغذ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریزریز می‌کرد و از بالا به کوچه می‌ریخت. گربه‌ها به دیدن این باران پروانه‌های سفید به وسط کوچه می‌رفتند و با تردید پنجه‌شان را به سوی آخرین تکه‌های کاغذ پیش می‌بردند. آنگاه پیرمرد کوچک اندام، محکم و با دقت روی گربه‌ها تف می‌انداخت و وقتی یکی از تف‌هایش به هدف می‌خورد می‌خندید.

و بالاخره به نظر می‌رسید که جنبه تجارتنی شهر که گویی ظاهر و جنب و جوش و حتی شادی‌های آن از ضرورت‌های کسب و کار پیروی می‌کرد، به کلی تارو را مجذوب ساخته است. این «غرابت» (این اصطلاحی است که در یادداشت‌ها به کار رفته است) تحسین و اعجاب تارو را برمی‌انگیخت و یکی از اشارات تمجیدآمیز او با این ندا تمام می‌شد: «خلاصه!». اینجا یگانه جاهایی است که به نظر می‌رسد یادداشت‌های مسافر، در این تاریخ، جنبه شخصی پیدا می‌کند. فقط درک مفهوم و میزان جدی بودن آنها دشوار است. مثلاً تارو پس از نقل اینکه پیدا شدن یک موش سبب شده است صندوقدار هتل در نوشتن صورت حساب او اشتباه کند، با خطی ناخوانا تر از معمول اضافه کرده است: «پرسش: چه باید کرد برای از دست ندادن وقت، پاسخ: احساس کردن آن در تمام طولش. وسائل: گذراندن روزها در اطاق یک دندانساز، روی صندلی ناراحت؛ به سر بردن بعد از ظهر یکشنبه روی بالکن خانه؛ گوش دادن به سخنرانی‌ها به زبانی که انسان آشنا نیست؛ انتخاب طولانی‌ترین و ناراحت‌ترین خط‌سیرهای راه‌آهن و طبعاً مسافرت به حالت ایستاده؛ ایستادن در صف‌های بلیط سینما و تئاتر و نخریدن بلیط، الخ...» اما بلافاصله پس از این انحراف‌های زبان و فکر، یادداشت‌ها تحلیل دقیقی درباره‌ی تراموای شهر ما، شکل کشتی‌وار، رنگ نامشخص و کثافت عادی آنها آغاز می‌کند و این ملاحظات با یک جمله «قابل ملاحظه است» پایان می‌یابد که بیان‌کننده‌ی هیچ چیزی نیست.

در هر حال، این است آنچه تارو درباره‌ی ماجرای موش‌ها ذکر کرده است. «امروز پیرمرد کوچک اندام روبرو مضطرب است. دیگر از گربه‌ها خبری نیست. آنها بر اثر پیدا شدن موش‌های مرده به مقدار زیاد در کوچه‌ها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دچار هیجان شده و ناپدید گشته‌اند. به نظر من اصلاً مسأله این نیست که گربه‌ها موش‌های مرده را بخورند. من به یاد دارم که گربه‌های من از این کار نفرت داشتند. بعید نیست که در زیرزمین‌ها سرگرم دویدن باشند و پیرمرد کوچک اندام مضطرب است. موهایش خوب شانه نشده و خودش هم چندان سرحال نیست. ناراحتیش محسوس است. پس از لحظه‌ای توی اطاق می‌رود. اما یک تف به کوچه انداخته است.

«در شهر امروز یک تراموا را متوقف ساختند، چون موش مرده‌ای در آن پیدا کرده بودند که معلوم نیست از کجا آمده بود. دو یا سه زن پیاده شدند. موش را بیرون انداختند و تراموا دوباره به راه افتاد.

«در هتل، نگهبان شب که مرد قابل اطمینانی است گفت که با این همه موش، او در انتظار یک بدبختی است.» وقتی که موش‌ها کشتی را ترک کنند...» به او جواب دادم که این حرف درباره کشتی‌ها صادق است و هرگز در مورد شهرها صدق نکرده است. با وجود این، عقیده او قاطع بود. پرسیدم که به عقیده او در انتظار چه نوع بدبختی می‌توان بود؟ نمی‌دانست و می‌گفت بدبختی قابل پیش‌بینی نیست، اما اگر زلزله‌ای به وقوع پیوندد برای او به هیچ‌وجه تعجب‌آور نخواهد بود. تصدیق کردم و گفتم که هیچ بعید نیست و او از من پرسید که آیا ناراحت‌م نکرده است.

«گفتم:

«آنچه برای من اهمیت دارد این است که آرامش درون داشته باشم.

«کاملاً حرف مرا فهمید.

«در رستوران هتل، یک خانواده بسیار جالب هست. پدر، مرد بلندقد لاغری است با لباس مشکی و یقه آهاری. وسط سرش طاس است و دو دسته موی خاکستری در سمت راست و چپ سرش دارد. چشمان ریز گرد و نافذ، دماغ باریک و دهان افقی‌اش حالت جغد دست‌آموزی را به او می‌دهد. همیشه قبل از همه به در رستوران می‌رسد. کنار می‌رود و به زنش که مانند موش سیاهی ریزه است راه می‌دهد، آنگاه با یک پسر و یک دختر کوچک که مثل سگ‌های تربیت شده لباس پوشیده‌اند، روی پاشنه پا، وارد می‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی که سر میز می‌رسد، صبر می‌کند تا زنش بنشینند، بعد خودش می‌نشیند و بالاخره دو توله‌سگ می‌توانند روی صندلی‌ها قرار بگیرند. به زن و بچه‌هایش «شما» می‌گوید، زنش را با کلمات مؤدبانه سرزنش می‌کند و وارثش را با سخنان سخت و قاطع.

- نیکول! رفتار شما به طور خارق‌العاده نامطوبع است!

و دخترک نزدیک است گریه کند. و باید همینطور باشد.

«امروز صبح پسرک از ماجرای موش‌ها سخت دچار هیجان بود.

خواست سر میز چیزی بگوید:

- فیلیپ! آدم سر میز از موش حرف نمی‌زند. قدغن می‌کنم که در آینده

این کلمه را به زبان بیاورید.

موش سیاه گفت:

- پدرتان حق دارد.

دو توله‌سگ سر در نواله‌شان فرو بردند و جغد با یک حرکت سر که

مفهوم زیادی نداشت تشکر کرد.

«به رغم این مثال جالب، در شهر از این ماجرای موش‌ها فراوان حرف

می‌زنند. روزنامه‌ها هم دخالت کرده‌اند. وقایع محلی که معمولاً بسیار متنوع

است اکنون سرتاپا به حمله بر ضد شهرداری اختصاص یافته است: «آیا

مقامات شهرداری ما از خطری که اجساد گنبدیده این جانوران ایجاد

می‌کنند خبر دارند؟» مدیر هتل اصلاً نمی‌تواند از مسأله دیگری بحث کند.

چون به قدر کافی خشمگین است. پیدا شدن موش در آسانسور یک هتل

معتبر در نظر او بسیار ناجور است. برای تسکین او گفتم: «ولی الان همه

گرفتار این مسأله‌اند.»

جواب داد:

- البته، حالا ما هم مثل همه‌ایم.

«از اولین موارد این تب عجیب که رفته‌رفته مایه ناراحتی می‌شود، او

بود که برای من حرف زد. یکی از خدمتکارانش مبتلا شده است.

و با تلاش توضیح داد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-ولی مسلماً مسری نیست.

«گفتم که برای من علی السویه است.

-آه، می فهمم. آقا هم مثل من هستند، آقا هم جبری هستند!

«من اینهمه تند نرفته بودم، گذشته از آن من جبری نیستم. به او گفتم

که...»

از این لحظه به بعد است که در یادداشت های تارو بحث نسبتاً دقیقی درباره این تب ناشناس که رفته رفته مردم را ناراحت می کرد آغاز می شود. تارو ضمن اشاره به اینکه پیرمرد کوچک اندام بالاخره با ناپدید شدن موش ها گربه هایش را باز یافته است و تف هایش را با حوصله نشان می گیرد، اضافه می کند که از هم اکنون می توان قریب ده مورد از این بیماری را ذکر کرد که اغلب آنها منتهی به مرگ شده است. بالاخره به عنوان سند، می توان چهره دکتر ریو را که زیر قلم تارو مجسم شده است در اینجا آورد. تا آن حد که ناقل ماجرا می تواند قضاوت کند، بسیار شبیه به اصل است:

«سی و پنج ساله به نظر می رسد. متوسط القامه است. شانه های قوی دارد. چهره اش تقریباً چهار گوش است. چشم هایش تیره و مستقیم اما فک هایش برجسته است. دماغ درشت و منظمی دارد. موهای سیاهش را بسیار کوتاه زده است دهانش با لب های کلفتی احاطه شده که اغلب بسته است. او با پوست سوخته، موهای سیاه و لباس هایی که همیشه رنگ سیر دارد اما به اندامش برازنده است، کمی حالت یک دهقان سیسیلی را دارد.

«تند راه می رود. بی آنکه طرز راه رفتنش را تغییر دهد از پیاده روها پایین می رود. اما اغلب به پیاده رو مقابل با جست کوچکی بالا می رود. پشت فرمان اتومبیلش گیج است و اغلب بعد از دور زدن هم، پیکان جهت نما را بالا نگه می دارد. همیشه سر برهنه است و حالت شخص مطلعی را دارد.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ارقام تارو درست بود. دکتر ریو هم در این باره چیزهایی می دانست. پس از سوا کردن جسد سرایدار، به ریشار تلفن کرده بود تا از او درباره این تب های خیارکی بپرسد. ریشار گفته بود:

- چیزی ازش نمی فهمم. دو نفر مرده. یکی در عرض چهل و هشت ساعت، دیگری در ظرف سه روز. من دومی را صبح یک روز با تمام آثار نقاهت ترک کرده بودم.

ریو گفت:

- اگر موارد دیگری هم داشتید مرا خبر کنید.

باز به چند دکتر تلفن کرد و از این تحقیقات نتیجه گرفت که در ظرف چند روز، بیست مورد مشابه وجود داشته است. تقریباً همه این بیماران مرده بودند: آنگاه از ریشار که منشی سندیکای پزشکان اران بود خواست که بیماران تازه را از دیگران سوا کنند. ریشار گفت:

- ولی هیچ کاری از من ساخته نیست. تصمیم استانداری لازم است.

تازه، که به شما گفت که خطر سرایت هست؟

- کسی نگفت. اما علائم بیماری ناراحت کننده است.

با وجود این ریشار معتقد بود که صلاحیت ندارد و تنها کاری که می تواند بکند این است که این مسئله را با استاندار مطرح کند. اما در اثنائی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که این قبیل گفتگوها ادامه داشت هوا هم خراب می شد. فردای روز مرگ سرایدار ابرهای ضخیم آسمان را فرا گرفت، باران های سیل آسا و کوتاه بر سر شهر فرو ریخت. گرمایی طولانی، به دنبال این رگبارهای ناگهانی آغاز گشت. حتی دریا هم رنگ آبی ژرف خود را از دست داده بود و در زیر آسمان مه آلود، درخشش نقره یا آهن را به خود می گرفت که برای نگاه آزاردهنده بود. گرمای مرطوب این بهار، آرزوی حرارت خشک و سوزان تابستان را در دل زنده می کرد. در شهر که بر روی فلات خود به شکل حلزونی بنا شده بود دریا را به زحمت می دید، سستی غم انگیزی فرمان می راند. در میان دیوارهای دراز گچ اندود آن در کوچه هایی که ویتترین های مات داشت، در ترامواهایی که به رنگ زرد چرکین بودند، انسان تا حدی احساس می کرد که در زیر آسمان زندانی است. فقط بیمار پیر ریو با استفاده از این هوا بر نفس تنگی خود غلبه می کرد و می گفت:

- می پزد. برای «برونش» ها خوب است.

واقعاً می پخت، اما نه بیشتر و نه کمتر از تب. همه شهر تب داشت و یا دست کم دکتر ریو صبح روزی که برای شرکت در تحقیقات مربوط به قصد خودکشی کتار به کوچه فدرب رفته بود چنین احساس می کرد. اما این احساس به نظرش غیرمنطقی می آمد و آن را به حالت عصبی و اشتغالات فکری زیاد خود حمل می کرد و به این نتیجه می رسید که باید هرچه زودتر نظم و ترتیبی به افکارش بدهد.

وقتی که به آنجا رسید، کمی سر هنوز نیامده بود، گران در بالای پلکان منتظر بود و تصمیم گرفتند قبلاً وارد خانه او شوند و در را باز بگذارند. کارمند شهرداری در دو اطاق که اثاث مختصری داشت زندگی می کرد، فقط یک قفسه از چوب سفید که دو سه کتاب لغت در آن بود و تخته سیاهی که هنوز آثار عبارت پاک شده « راه های پر گل » بر آن خوانده می شد، جلب نظر می کرد. بنا به گفته گران، کتار شب را خوب خوابیده بود. اما صبح در حالی که سردرد شدیدی داشت و نمی توانست از جای خود حرکت کند، از خواب بیدار شده بود. گران خسته و عصبی به نظر می رسید،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و گاه و بیگاه پرونده ضخیمی را که روی میز بود و پراز کاغذهای دست‌نویس بود باز و بسته می‌کرد.

در این میان برای دکتر تعریف کرد که کتار را خیلی کم می‌شناسد اما فکر می‌کند که عایدی کمی دارد. کتار آدم عجیبی بود، مدت‌ها روابط آنها فقط به سلام و علیکی در روی پله‌ها محدود بود:

- فقط دوبار با او صحبت کردم. چند روز پیش یک جعبه گچ تخته سیاه که به خانه می‌آوردم روی پله‌ها به زمین ریخت، گچ‌های قرمز و آبی در آن بود. در آن لحظه کتار از اطاقش بیرون آمد و برای جمع کردن گچ‌ها مرا کمک کرد. از من پرسید که این گچ‌های رنگارنگ به درد چه کاری می‌خورد. آنگاه گران برای او تشریح کرده بود که کمی زبان لاتین تمرین می‌کند. از زمان تحصیل در دبیرستان تاکنون، اطلاعات او تا حدی فراموش شده بود. به دکتر گفت:

- بلی به من گفته بودند که برای بهتر شناختن مفهوم کلمات فرانسه دانستن زبان لاتین مفید است.

از اینرو کلمات لاتین را روی تابلوаш می‌نوشت. آنگاه قسمتی از کلمات را که در نتیجه قواعد صرفی تغییر می‌کرد با گچ آبی و قسمتی را که هرگز تغییر نمی‌کرد با گچ قرمز رونویس می‌کرد.

- نمی‌دانم که کتار حرف‌های مرا فهمید یا نه. اما گویی برایش جالب بود و از من یک گچ قرمز خواست. من کمی تعجب کرده بودم، اما بعد از همه این حرف‌ها ... مطمئناً من نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که از این گچ برای اجرای نقشه‌اش استفاده خواهد کرد.

ریو پرسید که موضوع دومین گفتگو چه بود؟ اما در همان اثنا کمیسر همراه منشی‌اش از راه رسید و خواست که قبلاً اظهارات گران را بشنود، دکتر متوجه شد که گران هنگام حرف زدن از کتار، او را مرتباً «نامید» می‌نامد، حتی یکبار هم عبارت «تصمیم شوم» را به کار برد. درباره علل خودکشی با هم بحث کردند و گران در مورد انتخاب کلمات خیلی دقت می‌کرد. بالاخره روی عبارت «غم‌های درونی» تکیه کردند. کمیسر پرسید که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آیا از حالات کتار می‌شد پیش‌بینی کرد که او چنین تصمیمی دارد؟
گران گفت:

-دیروز در خانه مرا زد و از من کبریت خواست. قوطی کبریت‌م را به او دادم. معذرت خواست و گفت که «همسایگی» است. بعد گفت که قوطی کبریت‌م را پس خواهد آورد و من گفتم که پیش خودش نگه دارد. کمیسر از کارمند شهرداری پرسید که آیا کتار به نظر او عجیب جلوه نکرده است؟

-آنچه به نظر من عجیب آمد، این بود که او می‌خواست سر صحبت را باز کند اما من مشغول کارم بودم.
گران به طرف ریو برگشت و با کمی ناراحتی گفت:
-یک کار شخصی.

کمی‌سر می‌خواست که بیمار را ببیند، اما ریو معتقد بود که بهتر است قبلاً کتار را برای این ملاقات آماده کنند. وقتی که وارد اطاق کتار شد، او که فقط لباس فلانل خاکی رنگی به تن داشت، در رختخوابش بلند شده و با نگرانی به طرف در برگشته بود.
-پلیس است، ها؟

ریو گفت:

-بلی، و خودتان را ناراحت نکنید. تشریفات اداری کوچکی است که باید انجام شود.

اما کتار جواب داد که اینکار هیچ فایده‌ای ندارد و او پلیس را دوست ندارد. ریو کمی بی‌حوصلگی نشان داد و گفت:
-من هم دلم برای پلیس لک نزده. باید به پرسش‌های آنها سریع و درست جواب گفت تا فوراً کار یکسره شود.

کتار خاموش شد و دکتر به طرف در برگشت اما مردک باز او را صدا زد. وقتی که ریو نزدیکش رفت، دست‌های او را گرفت:
-نباید مزاحم آدم مریض شد، آدمی که خودش را به دار زده. اینطور نیست دکتر؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو لحظه‌ای او را نگاه کرد و به وی اطمینان داد که هیچ مزاحمتی در میان نیست. و خود او برای این آمده است که بیمارش را حفظ کند. بیمار خیالش راحت شد و دکتر کمیسر را وارد کرد.

برای کتار شهادتی را که گران داده بود خواندند و از او پرسیدند که آیا ممکن است علت این کارش را بیان کند؟ او بی‌آنکه به صورت کمیسر نگاه کند فقط جواب داد که «غم‌های درونی بسیار مناسب است.» کمیسر با اصرار از او پرسید که آیا دلش می‌خواهد این کار را باز تکرار کند. کتار جانی گرفت و گفت که نه! فقط می‌خواهد که راحتش بگذارند.

کمیسر بالحن خشم‌آلودی گفت:

– باید به شما بگویم که فعلاً شما باید که مخل آسایش دیگران شده‌اید.

اما با یک اشاره ریو بحث را به همانجا خاتمه دادند. وقتی که بیرون می‌آمدند، کمیسر آهی کشید و گفت:

– فکر کنید، از وقتی که ماجرای این تب شروع شده دیگر فرصت بر خاراندن نداریم.

از دکتر پرسید که وضع جدی است یا نه و دکتر جواب داد که هیچ نمی‌داند. کمیسر اینطور نتیجه گرفت:

– حتماً از هواست.

حتماً از هوا بود. هرچه روز بیشتر پیش می‌رفت همه‌چیز به دست می‌چسبید و ریو به عیادت هر بیماری که می‌رفت اندیشناکتر می‌شد. عصر همان روز، در حومه شهر، یکی از همسایه‌های بیمار پیر دست به کشاله‌های رانش می‌فشرد و در میان هذیان استفراغ می‌کرد. خیارک‌های او از خیارک‌های سرایدار بزرگتر بود، یکی از آنها چرک می‌داد و کمی بعد مانند میوه فاسدی سر باز کرد. ریو به محض بازگشت به منزل به انبار محصولات دارویی ایالتی تلفن کرد. یادداشت‌های حرفه‌ای او در این تاریخ فقط دو کلمه را نشان می‌دهد: «پاسخ منفی». و باز هم او را بالای سر کسان دیگری که بیماری‌شان از این نوع بود دعوت می‌کردند. باید خیارک‌ها را می‌شکافتند، شکی در این نبود. دو ضربه بیشتر به شکل «ضرب‌در» کافی بود که مقدار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زیادی چرک آمیخته با خون از غده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن باز می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با بوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماجرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرند اما انسان‌ها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها فقط با کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به خود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همه این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در ظرف چند روز، مواردی که به مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مسن‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

- ریو طبعاً شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

- منتظر نتیجه تجزیه‌ها هستم.

- من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چند مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است: نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این را می‌دانستند، بجز مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست.

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجره دفتر کارش گردنه سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار خلیج به هم می‌آمد. آسمان با اینکه آبی بود درخشش تیره‌ای داشت که هرچه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

- آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باشد.

کاستل برخاست و به طرف در روان شد. پزشک پیر گفت:
-می دانید که به ما چه جواب خواهند داد: «سالهاست که این بیماری
در کشورهای معتدل ناپدید شده است!»
ریو شانه بالا انداخت و گفت:
-«ناپدید شدن» یعنی چه؟
-بلی، و فراموش نکنید: در پاریس هم، تقریباً بیست سال پیش ...
-خوب. امیدوارم که حالا هم خطرناکتر از آن وقت نباشد. اما واقعاً
باورنکردنی است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کلمه «طاعون» برای نخستین بار بر زبان می‌آمد. در این نقطه از سرگذشت، که برنار ریو را پشت پنجره خود باقی می‌گذارد، باید به راوی اجازه داد که تردید و حیرت دکتر را تأیید کند، زیرا عکس‌العمل او، با تفاوت‌های جزئی، عین عکس‌العمل اغلب همشهریان ما بود. بلا معمولاً چیز مشترکی است ولی وقتی که به طور ناگهانی بر سرتان فرود آید به زحمت آن را باور می‌کنید. در دنیا همانقدر که جنگ بوده طاعون هم بوده است. با وجود این، طاعون‌ها و جنگ‌ها پیوسته مردم را غافلگیر می‌کنند. دکتر «ریو» نیز مانند همه همشهریان ما غافلگیر شده بود و به این ترتیب است که باید تردیدهای او را درک کرد. باید درک کرد که او در میان اضطراب و یقین خاموش ماند. وقتی که جنگی در می‌گیرد، مردم می‌گویند: «ادامه نخواهد یافت، ابلهانه است.» و بی‌شک جنگ بسیار ابلهانه است، اما این نکته مانع ادامه یافتن آن نمی‌شود. بلاهت پیوسته پابرجاست و اگر انسان پیوسته به فکر خویشتن نبود آن را مشاهده می‌کرد. همشهریان ما نیز در برابر این وضع، مانند همه مردم بودند، به خویشتن فکر می‌کردند یا به عبارت دیگر، اومانیست^۱ بودند: بلاها را باور نداشتند. بلا مقیاس انسانی ندارد. از اینرو انسان با خود می‌گوید که بلا حقیقت ندارد و خواب آشفته‌ای است که

۱. Humaniste انساندوست، بشرگرا.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌گذرد. اما نمی‌گذرد و انسان‌ها هستند که از خواب آشفته‌ای به خواب آشفته دیگر دچار می‌شوند، و قبل از همه این خواب‌های آشفته گریبان اومانیت‌ها را می‌گیرد زیرا آنها پیش‌بینی‌های لازم را نکرده‌اند. همشهریان ما را نمی‌شد بیشتر از دیگران متهم ساخت. آنها فقط فراموش می‌کردند که متواضع باشند. و گمان می‌بردند که هنوز همه چیز امکان دارد و در نتیجه این تصور پیش می‌آمد که بلا ناممکن است. به دادوستدها ادامه می‌دادند. آماده سفر می‌شدند و عقایدی داشتند. چگونه می‌توانستند به طاعون فکر کنند که آینده را، سفرها را و بحث‌ها و مشاجرات را از میان می‌برد؟ خود را آزاد می‌شمردند ولی تا بلا وجود دارد هیچکس آزاد نخواهد بود.

و حتی پس از اینکه ریو در حضور دوستش تصدیق کرد که مستی بیمار، پراکنده و بی‌خبر، از طاعون مرده‌اند، خطر برای او هنوز چهره واقعیت نگرفته بود. فقط انسان وقتی که پزشک است، تصویری از درد برای خود می‌سازد و کمی بیشتر از آن دارای تخیل است. ریو وقتی شهر خود را که تغییر نکرده بود از پنجره نگاه می‌کرد، تازه پیدایش آن دلهره را که اضطراب نامیده می‌شود در خود احساس می‌کرد، می‌کوشید در مغز خود آنچه را که از این بیماری می‌دانست گردآوری کند. ارقام در حافظه‌اش موج می‌زد و با خود می‌گفت قریب سی طاعون بزرگ که تاریخ به خود دیده در حدود صد میلیون نفر را کشته است.

اما صد میلیون مرده یعنی چه؟ انسان وقتی هم که جنگیده باشد تازه به زحمت می‌داند که مرده یعنی چه؟ و چون مرده، وقتی که انسان او را پس از مردن ببیند، اهمیتی ندارد، صد میلیون جسد پراکنده در خلال تاریخ فقط دودی است در منخبله. دکتر طاعون قسطنطنیه را به خاطر می‌آورد که به گفته پروکوپئوس^۱ در یک روز ده هزار کشته داده بود. ده هزار کشته یعنی پنج برابر جمعیت یک سینمای بزرگ. این است آنچه باید کرد: مردمی را که از پنج سینما خارج می‌شوند باید یکجا جمع کرد و به یکی از میدان‌های شهر

۱. Procopius مورخ بیزانسی که در اواخر قرن پنجم در شهر قیصریه فلسطین به دنیا آمد و در سال ۵۶۲ میلادی درگذشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برد و آنجا دسته‌جمعی کشت تا این رقم کمی روشنتر دیده شود. لااقل در این صورت می‌توان چهره‌های مشهور و شناخته شده را بر بالای این توده گمنام گذاشت. اما طبعاً چنین کاری غیرممکن است و بعد، چه کسی ده‌هزار چهره را می‌شناسد؟ گذشته از آن، معلوم است که اشخاصی نظیر پروکوپوس شمردن نمی‌دانستند. در کانتون هفتاد سال پیش قبل از اینکه بلا به سراغ مردم بیاید، چهل هزار موش از طاعون مرده بود. اما در سال ۱۸۷۱ وسیله‌ای برای شمردن موش‌ها در دست نبود. تقریبی و یکجا حساب می‌کردند و واضح بود که امکان اشتباه فراوان بود. با وجود این، اگر یک موش سی سانتیمتر طول داشته باشد، چهل هزار موش که سرهم چیده شود، طولش ...

اما دکتر از حوصله می‌رفت، تسلیم جریان می‌شد و این درست نبود. چند مورد مشابه تشکیل اپیدمی نمی‌دهد. کافی است که احتیاط‌های لازم بجا آورده شود. لازم بود به علائمی که در دست داشتند متکی باشند: کرختی و سستی، هذیان، لکه‌های تن، شرحه‌شرحه شدن درون و مافوق اینها، مافوق همه اینها یک جمله پیش چشم دکتر ریو مجسم بود، یک جمله که در دفتر یادداشت او علائم مرض با آن تمام می‌شد: «نبض ضعیف می‌شود و حرکت کوچکی سبب مرگ می‌گردد.» آری در انتهای همه اینها، سه چهارم بیماران - و این رقم درست بود - زندگی‌شان به رشته نازکی بند بود و برای این حرکت خفیفی که جانشان را می‌گرفت بی‌صبری می‌کردند.

دکتر همانطور از پنجره نگاه می‌کرد. در یک سوی شیشه، آسمان شفاف بهار و در سوی دیگر کلمه‌ای که هنوز در اطاق طنین می‌انداخت: طاعون. این کلمه تنها شامل معنائی نبود که علم به آن می‌داد بلکه رشته‌ای از تصاویر عجیب و غریب را هم با خود داشت که با این شهر زرد و خاکستری چندان متناسب نبود، شهری که در این ساعت جوش و خروش متوسطی داشت: به جای سروصدا همه‌اش بلند بود و رویهم‌رفته خوشبخت بود: اگر بتوان در عین حال هم خوشبخت و هم گرفته بود. و آرامشی اینهمه ملایم و اینهمه بی‌اعتنا تصاویر کهن بلا را به سادگی انکار می‌کرد: تصویر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«آتن» طاعون زده که پرندگانش مهاجرت کرده بودند، شهرهای چین که از محتضران خاموش آکنده بود؛ محکومین به اعمال شاقه که در مارسی اجساد شرحه شرحه را در گودال‌ها می‌ریختند. دیوار بزرگ پروانس که به قصد جلوگیری از باد خشمگین طاعون ساخته می‌شد، یافا و گدایان نفرت‌بار آن، رختخواب‌های خیس و پوسیده که به زمین سفت بیمارستان قسطنطنیه می‌چسبید، بیمارانی که با قلاب کشیده می‌شدند؛ کارناوال پزشکان نقابدار در دوران طاعون سیاه، نزدیکی کردن زندگان با هم در گورستان میلان؛ ارابه‌های مردگان در لندن وحشت‌زده و فریاد مداوم انسان‌ها که شب‌ها و روزها همه جا را آکنده می‌ساخت. نه، همه این چیزها هنوز آنقدر قوی نبود که بتواند آرامش این روز را برهم زند. در سوی دیگر شیشه زنگ تراموای ناپیدایی ناگهان طنین انداخت که در یک لحظه دهشت و رنج را نفی می‌کرد. تنها دریا در انتهای ردیف بام‌های چهارگوش و تیره‌خانه‌ها شاهد این بود که پیوسته اضطراب در دنیا وجود دارد و هرگز آرامش نیست و دکتر ریو که خلیج را نگاه می‌کرد به توده‌هیزی می‌اندیشید که مردم آتن طاعون‌زده در کنار دریا افروخته بودند و لوکرتیوس^۱ در کتاب خود از آن سخن گفته است: در سراسر شب مرده‌ها را برای سوزاندن به آنجا می‌بردند، اما جا نبود و زندگان برای جا دادن عزیزانشان به ضرب مشعلها با هم می‌جنگیدند و این جنگ خونین را به رها کردن جسدها در گوشه‌ای ترجیح می‌دادند. می‌شد هیزم‌های سرخ را در برابر آب آرام و تیره در نظر آورد. جنگ با مشعل را در شبی پر از جرقه‌ها، و بخار غلیظ مسموم را که به سوی آسمان نگران بالا می‌رفت. می‌شد ترسید ...

اما این سرگیجه در برابر عقل دوام نمی‌آورد. درست است که کلمه «طاعون» بر زبان آمده بود، درست است که در همان دقیقه نیز یک یا دو قربانی را می‌لرزاند و به زمین می‌انداخت. اما ممکن بود که متوقف شود. آنچه ضرورت داشت شناختن صریح آن چیزی بود که باید شناخت. به دور

۱. Lukretius شاعر و فیلسوف رومی (۹۹ - ۵۵ ق.م.) کتاب معروف او در باب طبیعت نام دارد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریختن سایه‌های بیهوده و اتخاذ تدابیر بود. آنگاه طاعون متوقف می‌شد، زیرا مردم تصویری از طاعون نداشتند یا تصور نادرست داشتند. اگر به احتمال قوی، طاعون متوقف می‌شد شاید کارها روبه‌راه می‌شد. در غیر این صورت ماهیت آن روشن می‌گشت و اگر در آغاز وسیله‌ای نبود، بعد مغلوبش می‌ساختند.

دکتر پنجره را گشود و صدای شهر ناگهان بالا آمد. از کارگاه مجاور، صفیر کوتاه و مکرر یک‌باره مکانیکی بلند بود، ریو تکانی به خود داد. یقین و اطمینان در آنجا بود، در کارهای روزمره. مابقی به رشته‌ها و به حرکات نامفهومی بسته بود که نمی‌شد به آنها تکیه کرد. اساس این بود که انسان کار خود را به نحو احسن انجام دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دکتر ریو غرق در افکار خود بود که آمدن ژوزف گران را به او خبر دادند. گران کارمند شهرداری بود و با اینکه اشتغالات گوناگون داشت، گاه‌گاه در شعبه آمار اداره سجل احوال از او استفاده می‌کردند. به این ترتیب جمع‌آوری آمار مردگان به او واگذار شده بود. و چون طبع مهربانی داشت حاضر شده بود که خودش نسخه‌ای از این آمار را برای دکتر ریو بیاورد. دکتر گران را دید که با همسایه‌اش کتار وارد شد. کارمند شهرداری ورقه کاغذی را در دست تکان می‌داد. گفت:

-دکتر! ارقام بالا می‌رود. یازده مرده در چهل و هشت ساعت.

دکتر به کتار سلام کرد و حالش را پرسید. گران توضیح داد که کتار می‌خواهد از دکتر تشکر کند و از زحماتی که به او داده است معذرت بخواهد. اما ریو ورقه آمار را نگاه کرد و گفت:

-دیگر گمان می‌کنم باید تصمیم گرفت که این بیماری را به اسم خودش نامید. تاکنون پایه‌ها پا کرده‌ایم. اما با من بیایید، من باید به آزمایشگاه بروم.

گران که پشت سر دکتر از پله‌ها پایین می‌رفت گفت:

-بلی، بلی، باید هرچیزی را به اسم خودش خواند. اما این اسم

چیست؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- نمی توانم به شما بگویم و گذشته از آن برای شما مفید نخواهد بود.
کارمند شهرداری لبخند زد و گفت:
- می بینید که اینقدرها هم ساده نیست.

به سوی میدان «آرم» به راه افتادند. «کتار» ساکت بود. کوچه ها شلوغ تر می شد، شفق کم دوام کشور ما در برابر شب کنار می رفت و اولین ستاره ها در افق که هنوز روشن بود ظاهر می شدند. چند لحظه بعد چراغ های بالای کوچه ها روشن شدند و سراسر آسمان را سیاه کردند و صدای گفتگوها گوئی به طور یک نواخت بالا رفت.
در گوشه میدان آرم، گران گفت:

- معذرت می خواهم. من باید به تراموا برسم. شب هایم برای من مقدس است. همانطور که در ولایت من می گویند: «کار امروز را نباید به فردا گذاشت».

ریو از پیش به جنون گران آگهی داشت: این مرد که در مونته لیمار به دنیا آمده بود اصرار داشت که پیوسته اصطلاحات ولایت خودش را به کار برد و به دنبال آنها عبارات مبتدلی که هیچ منشأ و معنایی نداشت از قبیل «لحظات رویایی» یا «روشنایی آسمانی» ذکر کند. کتار گفت:

- آه درست است. آدم نمی تواند بعد از شام او را از خانه اش بیرون بکشد.
ریو از گران پرسید که آیا برای شهرداری کار می کند؟ گران پاسخ داد که نه! برای خودش کار می کند.

ریو برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:
- خوب، کارتتان پیشرفت دارد؟

- از سالها پیش که کار می کنم بد نیست. اما به یک مفهوم باید بگویم که چندان پیشرفتی ندارد.
دکتر ایستاد و گفت:

- ولی این کار شما چیست؟

گران که کلاه مدورش را روی گوش های بزرگ خود می کشید زیر لب چیزهایی گفت و ریو به طور مبهم پی برد که از چیزی درباره رشد یک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شخصیت داستان حرف می‌زند. اما کارمند شهرداری در همان لحظه از آنها جدا شده بود و در بولوار مارن زیر درختان انجیر با گام‌های کوتاه و تند بالا می‌رفت. دم در لابراتوار، کتار به دکتر گفت که می‌خواست او را ببیند و با او مشورت کند. ریو که ورقه آمار را در جیب خود دستمالی می‌کرد، او را دعوت کرد که به مطبخ بیاید، بعد تغییر عقیده داد و گفت که فردا به محله آنها خواهد آمد و حوالی عصر به دیدن او خواهد رفت.

دکتر وقتی که کتار را ترک گفت متوجه شد که در فکر گران است. او گران را غرق در طاعون تصور می‌کرد، البته نه این طاعون که مسلماً جدی نخواهد بود، بلکه یکی از طاعون‌های بزرگ تاریخ: «او از نوع کسانی است که در این مورد جان سالم بدر می‌برند.» یادش آمد در جایی خوانده است که طاعون به مزاج ضعیف‌کاری ندارد و بخصوص بنیه‌های قوی را از پای می‌افکند. در خلال این افکار کارمند شهرداری در نظر دکتر کمی اسرارآمیز جلوه می‌کرد.

واقعاً از نظر اول ژوزف گران یک کارمند کوچک شهرداری بیش نبود چنین قیافه‌ای هم داشت. دراز و لاغر و در میان لباس‌هایی که پیوسته بزرگ و گشاد انتخاب می‌کرد تا دیرتر پاره شود لقلق می‌خورد. گرچه بیشتر دندان‌های فک پایینش باقی بود ولی در عوض، دندان‌های فک بالا را از دست داده بود. لبخند او که بخصوص لب بالایی‌اش را بالا می‌برد، دهان سیاه‌او را بیرون می‌انداخت. اگر به این قیافه طرز راه رفتن یک طلبه، لغزیدن از کنار دیوارها و آهسته وارد شدن از درها، بوی زیرزمین و دود، و خطوط بی‌معنی چهره را اضافه کنیم می‌توانیم پی ببریم که چنین شخصی را فقط در پشت میز، در حال تجدید نظر در نرخ حمام‌های شهر و یا تهیه مواد گزارش مربوط به عوارض تازه جمع‌آوری زباله‌های منازل، برای یک منشی جوان، می‌توان دید، حتی در نظر کسی هم که قبلاً هیچ خبری نداشت، گویی او فقط برای این به دنیا آمده بود که وظائف نامحسوس اما ضروری کارمند روزمزد شهرداری را در مقابل شصت و دو فرانک و سی سانتیم در روز انجام دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در واقع این توضیحی بود که به گفته خودش در اوراق خدمت او در برابر کلمه «تخصص» جلب نظر می کرد. می گفت: بیست و دو سال پیش پس از گرفتن یک لیسانس چون بر اثر بی پولی نتوانسته بود تحصیلاتش را ادامه دهد ناچار این شغل را پذیرفته بود و او را امیدوار کرده بودند که به زودی رسمی خواهد شد و مقامی خواهد گرفت، فقط لازم است که مدتی لیاقت خود را در مسایل حساس مربوط به اداره شهر ما نشان دهد. و به او اطمینان داده بودند که بعداً به شغل منشی گری شهرداری منصوب خواهد شد و با درآمد آن خواهد توانست زندگی راحتی داشته باشد. البته غریزه جاه طلبی نبود که ژوزف گران را به فعالیت وا می داشت. او با لبخند اندوهناکی در این مورد به انسان اطمینان می داد. اما دورنمای یک زندگی مادی که از راه های شرافتمندانه تأمین شده باشد و اجازه دهد که بی پشیمانی به سرگرمی های مورد علاقه اش بپردازد، به چهره او لبخند می زد. اگر پیشنهادی را که به او کرده بودند پذیرفته بود، به دلایل شرافتمندانه بود و شاید بتوان گفت بر اثر وفاداری به یک آرمان.

سالهای بسیاری بود که این وضع موقت ادامه داشت، هزینه زندگی به نسبت های بزرگی بالا رفته بود، اما حقوق گران با وجود چند اضافه حقوق عمومی، هنوز بسیار مضحک بود. از این وضع پیش ریو شکایت کرده بود. اما هیچکس به او توجه نداشت. در اینجاست که روحیه خاص و بی سابقه گران و یا حد اقل یکی از علائم آن جلوه می کند. او اگر هم نمی توانست مدعی حقوقی شود، که اطمینانی به آن نداشت لا اقل می توانست اجرای وعده هائی را که به او داده شده بود، بخواهد. اما در وهله نخست، رئیس اداره ای که او را استخدام کرده بود مدتی پیش مرده بود و گران، اکنون عبارات درست وعده هائی را که به او داده بود به خاطر نداشت. سرانجام، و بخصوص، کلماتی را که می بایستی در این باره به کار ببرد پیدا نمی کرد.

همانطور که ریو توانست تشخیص بدهد، همین خصوصیت بود که همشهری ما را مشخص می نمود. همین خصوصیت مانع آن می شد که او درباره آنچه فکر می کند تقاضایی بنویسد و یا اقدام لازم را بکند، به گفته



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خودش، کلمه «حق» را که به آن ایمان چندانی نداشت نمی توانست به کار ببرد و نیز کلمه «وعده‌ها» را که حاکی از ادعایی بود و نشانه جرثقی که با مقام کوچک او تناسبی نداشت. از طرف دیگر از کلمات «لطف» و «استدعا» و «سپاسگزاری» که دونشان و شخصیت خود می دانست گریزان بود. به این ترتیب، همشهری ما، به سبب نیافتن کلمات درست تا سنین سالخوردگی در شغل‌های بی‌اهمیت باقی ماند. بخصوص، به طوری که به دکتر ریو می‌گفت، عملاً پی برد که زندگی مادی او تأمین است زیرا می‌توانست احتیاجاتش را با درآمد خود تطبیق دهد. بدینسان به درستی یکی از گفته‌های مورد علاقه شهردار پی برد. شهردار که یکی از صاحبان بزرگ صنایع شهر ما بود، با قدرت می‌گفت که بالاخره... (و روی این کلمه که همه سنگینی استدلال در آن بود اصرار می‌کرد). بالاخره دیده نشده است که کسی از گرسنگی بمیرد. در هر حال، زندگی نیمه زاهدانه ژوزف گران، او را از اندیشه این حرف‌ها نجات داده بود. او فقط در جستجوی کلماتی بود که باید بگوید.

از جهتی می‌توان گفت که زندگی او نمونه بود. او، در شهر ما و نیز در جاهای دیگر، از آن مردان نادری بود که پیوسته جرأت ابراز احساسات نیکوی خود را دارند. کوچکترین احساسی که از خود بروز می‌داد نشانه نیکدلی‌ها و دلبستگی‌هایی بود که در روزگار ما کسی جرأت ابراز آنها را ندارد. از اعتراف به اینکه برادرزاده‌ها و خواهرش را - که یگانه خویشان باقیمانده او بودند - دوست دارد و هر دو سال یکبار برای دیدن آنها به فرانسه می‌رود سرخ نمی‌شد. می‌گفت که خاطره پدر و مادرش - که در جوانی او مرده بودند - هنوز دچار اندوهش می‌سازد تصدیق می‌کرد که یکی از ناقوس‌های محله‌اش را، که هر روز در ساعت پنج عصر به ملایمت طنین می‌افکند، بیشتر از همه چیز دوست دارد، اما با وجود این برای بیان چنین احساسات ساده‌ای، پیدا کردن کوچکترین کلمه‌ای با هزاران زحمت توأم بود. بالاخره، این دشواری، بزرگترین غصه او شده بود. می‌گفت: «آه دکتر، دلم می‌خواست بتوانم آنچه را که می‌خواهم بیان کنم». هر بار که ریو را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می دید با او در این باره حرف می زد.

آن شب دکتر وقتی که کارمند شهرداری را از پشت سر نگاه می کرد، ناگهان به آنچه گران می خواست بگوید پی برد: او مسلماً یا کتابی می نوشت و یا چیز دیگری از این قبیل. تا وقتی که به آزمایشگاه برسد، این فکر به ریو قوت قلب می داد. می دانست که چنین تصویری بیهوده است اما نمی توانست باور کند که طاعون بتواند بر شهری که هنوز کارمندان حقیری با ابتلائات شرافتمندانه شان در آن وجود دارند مسلط شود. دقیقاً نمی توانست برای این علاقه ها و ابتلائات جایی در میان طاعون بیابد. و در نتیجه فکر می کرد که طاعون در میان همشهریان ما پایدار نخواهد بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فردای آن روز، بر اثر سماجی که نابجا تشخیص داده شده بود، ریو موفق شد که در استانداری یک کمیسیون بهداری تشکیل دهد. ریشار گفته بود:

- درست است که مردم نگرانند، گذشته از آن، پرگویی های عده ای کار را به مبالغه می کشاند. استاندار به من گفت: «اگر مایلید، به سرعت عمل کنیم، اما بی سروصدا.» چون او معتقد است که جنجال دروغینی است. برنار ریو برای رفتن به استانداری کاستل را سوار ماشین خودش کرد. کاستل به او گفت:

- می دانید که در این ولایت سرم وجود ندارد؟
- می دانم. به انبار تلفن کردم. مدیر انبار دستپاچه شد. باید از پاریس وارد کرد.

- امیدوارم طول نکشد.

ریو جواب داد:

- من جریان را مخابره کرده ام.

استاندار مؤدب اما عصبانی بود. گفت:

- شروع کنیم آقایان! آیا لازم است که وضع را خلاصه کنم؟
ریشار معتقد بود که این کار بی فایده است. پزشکان وضع را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می دانستند. مسأله فقط این بود که بدانند چه تصمیماتی باید گرفت.

کاستل پیر با لحن خشنی گفت:

- مسأله این است که باید بدانیم طاعون است یا نه؟

دو سه پزشک با تعجب اعتراض کردند. دیگران مردد به نظر می رسیدند. و اما استاندار از جا پرید و بی اختیار به طرف در برگشت تا مطمئن شود که بسته است و نگذاشته است این کلمات خطرناک در کریدورها پخش شود. ریشار گفت که به عقیده او نباید تسلیم وحشت شد. این تبی است همراه با اختلالاتی در کشاله ران. آنچه می توان گفت فقط همین است. حدس ها در جهان علم نیز مانند زندگی خطرناک است. کاستل پیر که به خاموشی سیل زرد رنگش را می جوید، چشمان روشن خود را متوجه ریو ساخت. بعد نگاه خیرخواهانه ای به همه انداخت و گفت خوب می داند که این بیماری طاعون است اما البته به محض اینکه آن را به طور رسمی بشناسند ایجاب می کند که تدابیر بیرحمانه ای اتخاذ شود. می داند که همکارانش از همین تدابیر وحشت دارند و برای راحتی آنها هم شده باشد مایل است قبول کند که طاعون نیست. استاندار تکانی خورد و گفت که در هر حال این طرز استدلال خوبی نیست. کاستل گفت:

- مهم این نیست که طرز استدلال خوب باشد، مهم این است که انسان را به تفکر وادارد.

چون ریو خاموش بود عقیده او را پرسیدند، گفت:

- تبی است با مشخصات تیفوئید، اما همراه با خیارک ها و استفراغ. من خیارک ها را شکافتم و دادم تجزیه هائی کردند که در نتیجه آنها آزمایشگاه توانست با سیل کوتاه و پهن طاعون را تشخیص دهد. برای اینکه کاملتر بیان کرده باشم باید بگویم که بعضی تغییرات خاص میکرب با شکل شناخته شده آن تطبیق نمی کند.

ریشار تذکر داد که این نکته به تردیدهایی راه می دهد و باید اقلأ در انتظار نتیجه یک رشته آزمایش ها بود که از چند روز پیش شروع شده است.

ریو پس از یک سکوت کوتاه گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-وقتی میکربی بتواند در ظرف سه روز حجم طحال را چهار برابر کند، غدد هاویه ای را به بزرگی نارنج و به سفتی چوب درآورد، مسلماً دیگر مجال تردید باقی نمی گذارد. مراکز عفونت در توسعه روزافزون است. با این ترتیب که بیماری گسترش می یابد اگر متوقف نشود خطر این هست که نصف شهر را در کمتر از دو ماه بکشد. در نتیجه چندان اهمیتی ندارد که شما آن را طاعون بنامید یا تب فزاینده، مهم این است که از آن جلوگیری کنید و نگذارید نصف شهر را بکشد.

ریشار معتقد بود که نباید تسلیم نومیدی شد زیرا در حالی که خویشان و نزدیکان بیماران هنوز سالم هستند، مسری بودن بیماری را نمی توان قبول کرد.
ریو تذکر داد:

-اما عده دیگری مرده اند. البته سرایت هرگز کامل و مطلق نیست. در غیر این صورت با یک تصاعد ریاضی تا بی نهایت بالا می رود و شهر را برق آسا از جمعیت خالی می کند. منظور نومید ساختن نیست، بلکه منظور دست زدن به پیش گیری های لازم است.

با وجود این ریشار می خواست وضع را به این ترتیب خلاصه کند که اگر این بیماری خودبه خود متوقف نشود، برای متوقف ساختن آن باید تدابیر شدید پیشگیری را که در قانون پیش بینی شده است اتخاذ کرد. و برای این اقدام باید رسماً تأیید کرد که بیماری طاعون است و چون فعلاً یقین مطلق وجود ندارد باید در این باره فکر کرد.
ریو به اصرار گفت:

-مسأله این نیست که تدابیر پیش بینی شده در قانون شدید است یا نه، مسأله این است که برای جلوگیری از کشته شدن نیمی از مردم شهر توسل به آنها لازم است یا نه؟ بقیه تشریفات اداری است و تشکیلات دولتی ما استاندار را برای حل این مسائل پیش بینی کرده است.
استاندار گفت:

-شکی نیست. اما من احتیاج دارم به اینکه شما تأیید کنید این یک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اپیدمی طاعون است.

ریو گفت:

- اگر هم آن را تأیید نکنیم، خطر این هست که نیمی از شهر را بکشد.

ریشار با لحن عصبی دخالت کرد و گفت:

- حقیقت این است که همکارمان طاعون را باور دارد. تحلیلی که از

علائم بیماری کرد دلیل آن است.

ریو جواب داد که او علائم بیماری را تشریح نکرده بلکه آنچه را که دیده

شرح داده است و آنچه دیده عبارت بوده است از خیارک‌ها، لکه‌ها و تب‌های

هذیان‌آلود که در ظرف چهل و هشت ساعت نتیجه شوم خود را می‌دهد. آیا

آقای «ریشار» می‌تواند این مسئولیت را به گردن بگیرد و ادعا کند که بدون

اتخاذ تدابیر سخت بهداشتی سرایت بیماری متوقف خواهد شد؟

- ریشار دچار تردید شد و ریو را نگاه کرد و گفت:

- عقیده‌تان را صمیمانه به من بگویید. آیا یقین دارید که طاعون است؟

- شما مسأله را بد مطرح می‌کنید. فعلاً مسأله کلمه در میان نیست،

بلکه مسأله زمان مطرح است.

استاندار گفت:

- گویا عقیده شما این است که این بیماری اگر طاعون هم نباشد، باید

تدابیر بهداشتی لازم را که در مورد اپیدمی طاعون پیش‌بینی شده است

اتخاذ کرد.

- اگر به طور قطع باید عقیده‌ای داشته باشیم همین است.

پزشکان با هم مشورت کردند و سرانجام ریشار گفت:

- پس ما باید این مسئولیت را به عهده بگیریم که در مورد این بیماری

درست مانند طاعون رفتار شود.

این فرمول به گرمی تأیید شد. ریشار پرسید:

- همکار عزیزم، عقیده شما هم همین است؟

ریو گفت:

- فرمول برای من اهمیت ندارد. فقط باید بگویم نباید طوری رفتار کنیم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که گویی خطر مرگ نیمی از مردم شهر را تهدید نمی‌کند. در غیر این صورت خواهند مرد.

ریو، در میان خشم همگان جلسه را ترک گفت. چند دقیقه بعد، در محله‌ای که بوی ماهی و شاش می‌داد، زنی که زوزه مرگ می‌کشید به سوی او برمی‌گشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فردای روز کنفرانس، باز تب جهش کوچکی کرد. حتی در روزنامه‌ها هم منعکس شد، اما به صورت بی‌خطر، زیرا آنها تنها به اشارهٔ مختصری اکتفا کرده بودند. در هر حال، پس فردا ریو می‌توانست اعلان‌های کوچک سفیدی را که به سرعت از طرف استانداری در مخفی‌ترین گوشه‌های شهر چسبانده بودند بخواند. از این اعلان‌ها درست نمی‌شد فهمید که مقامات مسئول وضع را جدی گرفته‌اند یا نه؟ تدابیر زیاد سخت نبود و معلوم بود برای اینکه افکار عمومی نگران نشود، مقدار زیادی از آنها را فدا کرده‌اند. مقدمهٔ این اخطار اعلام می‌داشت که چند مورد از تب خطرناکی که هنوز معلوم نیست مسری است یا نه در ناحیهٔ اران دیده شده است، این چند مورد بیماری دارای مشخصاتی نبوده است که واقعاً نگران‌کننده باشد و شکی نیست که مردم خونسردی‌شان را حفظ خواهند کرد. با وجود این، استاندار با روح محتاطانه‌ای که برای هر کسی قابل درک است، چند تدبیر برای پیش‌گیری اتخاذ کرده است. درک و اجرای این تدابیر همانطور که لازم است همهٔ تهدیدهای سرایت مرض را از میان خواهد برد. در نتیجه استاندار هیچ شکی ندارد که مردم شهر صمیمانه‌ترین همکاری‌ها را با کوشش شخصی او خواهند کرد.

بعد، تدابیری که اتخاذ کرده بودند در اعلان ردیف شده بود. از جمله،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دفع موش‌ها از طریق علمی به وسیله فشردن گاز سمی به گنداب‌روها و دقت زیاد در تصفیه آب آشامیدنی. ضمناً به ساکنین شهر توصیه شده بود که فوق‌العاده تمیز باشند و کسانی که کک با خود دارند به درمانگاه‌های شهرداری مراجعه کنند. از طرف دیگر خانواده‌ها موارد بیماری را که به وسیله پزشکان تشخیص داده می‌شود خبر بدهند و موافقت کنند که بیمارانشان در سالن‌های مخصوص بیمارستان، جدا از دیگران، بستری شوند. ضمناً این سالن‌ها برای اینکه بیماران در اسرع وقت و با بیشترین امکان بهبودی معالجه شوند، مجهز شده است. چند ماده اضافی توصیه می‌کرد که اطاق بیماران و وسائط نقلیه مخصوص حمل بیمار ضد عفونی شود و در پایان به این سفارش اکتفا شده بود که نزدیکان بیماران از نظر بهداشتی تابع کنترل باشند.

دکتر ریو به تندی از اعلان رو برگرداند و راه مطبش را در پیش گرفت. ژوزف گران که منتظر دکتر بود دوباره به دیدن او بازوانش را بالا برد. دکتر گفت:

-آری، می‌دانم. ارقام بالا می‌رود!

روز پیش ده بیمار در شهر مرده بود. دکتر به گران گفت که شاید شب او را ببیند چون که به عیادت «کتار» خواهد رفت. گران گفت:

-حق دارید دکتر، برایش مفید خواهد بود. چون می‌بینم که او تغییر کرده است.

-چطور؟

-مؤدب شده است.

-مگر قبلاً مؤدب نبود؟

گران تردید کرد. نمی‌توانست بگوید که کتار بی‌ادب بود. چنین عبارتی شاید درست نبود. کتار مردی بود تودار و خاموش که کمی حالت گراز را داشت. اطاقش، یک رستوران محقر، و بیرون رفتن‌های اسرارآمیز! همه زندگی کتار عبارت از همین بود. رسماً عامل فروش شراب و لیکور بود. دور به دور دو سه نفر به ملاقاتش می‌آمدند که گویا مشتریانش بودند. گاهی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شب‌ها به سینمایی که روبروی منزلش قرار داشت می‌رفت، کارمند شهرداری حتی متوجه شده بود کتار فیلم‌های گانگستری را ترجیح می‌دهد. در همه این احوال عامل فروش شراب و لیکور تنها و بی‌اعتماد بود.

به نظر گران همه این چیزها عوض شده بود. می‌گفت:

- نمی‌دانم چطور بگویم. اما می‌دانید؟ احساس می‌کنم که او می‌خواهد با مردم آستی کند، همه را با خودش همراه سازد. اغلب با من حرف می‌زند، پیشنهاد می‌کند که با او به گردش بروم و من همیشه نمی‌توانم رد کنم، مخصوصاً به او توجه دارم، چون هر چه باشد جانم را نجات داده‌ام. کتار از وقتی که دست به خودکشی زده بود، دیگر کسی به ملاقاتش نیامده بود. در کوچه‌ها و در مغازه‌ها در جستجوی محبت و علاقه بود. تاکنون هرگز کسی به این شیرینی با بقالی صحبت نکرده بود و با اینهمه توجه به حرف‌های زن سیگار فروش گوش نداده بود. گران می‌گفت:

- این زن سیگار فروش یک افعی واقعی است. من این عقیده‌ام را به کتار گفتم اما به من جواب داد که اشتباه می‌کنم و این زن جنبه‌های نیکویی دارد که انسان باید به آنها پی ببرد.

بالاخره دو یا سه بار کتار گران را به کافه‌ها و رستوران‌های مجلل شهر برده بود. در واقع پای خودش به این محل‌ها باز شده بود. می‌گفت:
- اینجاها به انسان خوش می‌گذرد. بخصوص که آدمهای حسابی هم دوروبرمان هستند.

گران پی برده بود که خدمت این کافه‌ها توجه خاصی به کتار دارند و وقتی انعام جالبی را که او به این اشخاص می‌داد دید به علت این توجه پی برد. مهربانی متقابل دیگران به شدت کتار را تحت تأثیر قرار می‌داد. در یکی از روزها که خوانسالار رستوران دنبال او آمد و او را در پوشیدن پالتو کمک کرد، کتار به گران گفت:

- پسر خوبی است. می‌تواند شهادت بدهد.

- چه شهادتی؟

کتار کمی تردید کرد و بعد جواب داد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- خوب! شهادت بدهد که من آدم بدی نیستم.
گذشته از آن، کنار تغییر حالت‌های آنی و سریع داشت. یک روز که
بقال به او کمتر توجه کرده بود، با خشم بی‌اندازه به خانه برگشته بود و مرتباً
تکرار می‌کرد:

- این بی‌شرف هم جزو دیگران است.

- کدام دیگران؟

- همه دیگران!

گران همچنین شاهد صحنه جالبی در مغازه زن سیگار فروش شده بود:
در اثنای یک گفتگوی پرشور زن سیگار فروش به بازداشتی اشاره کرد که
اخیراً در الجزیره سروصدائی به راه انداخته بود. سخن از کارمند بازاری
جوانی بود که در کنار دریا عربی را کشته بود. زن سیگار فروش گفت:
- اگر همه این او باش را زندانی می‌کردند آدمهای حسابی نفس راحتی
می‌کشیدند.

اما به دیدن هیجان ناگهانی کنار حرف خود را ناتمام گذاشت. زیرا او
بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند و عذری بیاورد ناگهان خود را از مغازه بیرون
انداخت، گران و زن سیگار فروش حیرت‌زده به جا ماندند.

بعدها گران از تغییرات دیگری هم در روحیات کنار برای ریو حرف
زد. کنار همیشه افکار بسیار آزادایخواهانه داشته است. دلیل این نکته جمله
مورد علاقه او بود که می‌گفت: «بزرگ‌ها همیشه کوچک‌ها را می‌خورند.»
اما از مدتی پیش فقط روزنامه محافظه‌کار اران را می‌خرید و انسان
نمی‌توانست انکار کند که او حتی با کمی خودنمائی و تظاهر آن را در
مجامع عمومی می‌خواند. همچنین چند روز پس از بهبودی، از گران که به
پست‌خانه می‌رفت خواهش کرده بود صد فرانکی را که هر ماهه برای خواهر
دورافتاده‌اش می‌فرستاد به پست بدهد؛ اما در لحظه‌ای که گران عازم رفتن
بود، کنار گفت:

- دوپست فرانک برایش بفرستید. برای او خوشحالی غیرمنتظره‌ای
است. فکر می‌کند که من هیچوقت به فکرش نیستم. اما حقیقت این است که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او را خیلی دوست دارم.

بالاخره با گران به بحث جالبی پرداخته بود. کار کوچکی که گران هر شب با آن سرگرم می شد، به شدت جلب توجه او را کرده بود و گران مجبور شده بود به سؤال های او در این باره جواب بدهد. کتار گفته بود:

- خوب! شما کتابی می نویسید؟

- با اجازه شما! اما کاری که می کنم خیلی پیچیده تر از این است.

کتار فریاد زده بود:

- آه! دلم می خواست من هم مثل شما همین کار را بکنم.

گران تعجب کرده بود و کتار با لکنت زبان گفته بود که هنرمند شدن خیلی از کارها را ممکن است روبراه کند. گران پرسیده بود:

- چرا؟ ...

- معلوم است! همه می دانند که هنرمند خیلی بیشتر از دیگران حق دارد. نسبت به او خیلی گذشت می کنند.

صبح روزی که اعلان ها پخش شد، ریو به گران گفت:

- خوب! ماجرای موش ها او را هم مثل عده زیادی دیوانه کرده است. یا اینکه از تب می ترسد.

گران گفت:

- گمان نمی کنم دکتر. و اگر عقیده مرا بخواهید ...

اتومبیل دایره دفع موش با صدای زیادی از زیر پنجره آنها گذشت. ریو صبر کرد تا شنیدن صدایش ممکن شود بعد با حواس پرتی نظر کارمند شهرداری را پرسید. گران با قیافه جدی او را نگاه می کرد. و جواب داد:

- او آدمی است که دلایلی برای سرزنش خودش دارد.

دکتر شانه ها را تکان داد. همانطور که کمی سر می گفت کارهای مهمتری در میان بود.

بعد از ظهر، ریو با کاستل ملاقات کرد. سرم ها نرسیده بود. ریو پرسید:

- تازه آیا مفید خواهد بود؟ این باسیل عجیب است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاستل گفت:

-آه، من با شما هم عقیده نیستم. این جانوران همیشه قیافه تازه‌ای دارند، اما در حقیقت همه‌شان یکی هستند.

-اقلاً شما اینطور فرض می‌کنید. اما عملاً هیچ چیزی درباره آنها نمی‌دانیم.

-البته که فرض می‌کنم. اما همه مثل من هستند.

سراسر روز دکتر احساس کرد سرگیجه خفیفی که هر بار از اندیشیدن به طاعون به او دست می‌دهد در تزايد است. در پایان به این نتیجه رسید که می‌ترسد. دو بار وارد کافه‌های پرجمعیت شد. او هم مانند کتار خود را محتاج حرارت انسان‌ها می‌دید. ریو این حالت را بی‌معنی می‌شمرد. اما همین احساس به یادش آورد که به کتار وعده ملاقات داده است.

هنگام غروب، دکتر کتار را سر میز اطاق غذاخوری ملاقات کرد. وقتی که دکتر وارد شد، روی میز یک رمان پلیسی گشوده وجود داشت. اما هوا تاریک شده بود و در این تاریکی که هر لحظه بیشتر می‌شد خواندن آن مشکل‌تر می‌شد. کتار گویا از لحظه‌ای پیش نشسته و در نیمه تاریکی به فکر فرو رفته بود. ریو از او پرسید که حالش چطور است. کتار در حالی که نشسته بود زیر لب گفت که خوب است و اگر اطمینان پیدا کند که هیچکس کاری به کارش ندارد بهتر خواهد شد. ریو تذکر داد که انسان نمی‌تواند همیشه تنها بماند.

-اوه! منظورم این نیست. من از کسانی حرف می‌زنم که گرفتاری برای آدم می‌آورند.

ریو ساکت بود.

-توجه کنید که درباره خودم نمی‌گویم. اما داشتم این رمان را می‌خواندم. داستان آدم بدبختی است که یک روز صبح ناگهان توقیفش می‌کنند. دیگران به او کار داشتند و خود او از همه جا بی‌خبر بود. در دفاتر و ادارات از او حرف می‌زدند و نامش را روی فیش‌ها می‌نوشتند. به عقیده شما این درست است؟ به عقیده شما این مردم حق دارند که با کسی این رفتار را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بکنند؟

ریو جواب داد:

- فرق می‌کند. از جهتی واقعاً حق چنین کاری را ندارند. اما همه اینها در درجه دوم اهمیت قرار دارد. نباید مدت درازی توی چهار دیواری ماند. باید شما بیرون بروید.

آثار عصبانیت در چهره کتار ظاهر شد و گفت که همیشه این کار را می‌کند و در صورت لزوم همه مردم محله می‌توانند به نفع او شهادت بدهند. حتی خارج از محله هم روابطی دارد:

- مسیو ریگو معمار را می‌شناسید؟ از دوستان من است.

در داخل اطاق تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. محله کتار شهر جان می‌گرفت و هنگامی که چراغها روشن شد، ندای گنگ و رضایت‌آلودی از بیرون برخاست. ریو به بالکون رفت و کتار او را تعقیب کرد: از همه محله‌های اطراف، مانند همه شب‌های شهر ما، نسیم ملایمی زمزمه‌ها و بوی گوشت کباب کرده را با خود می‌آورد و همه شاد و معطر آزادی را که رفته‌رفته بالا می‌آمد و کوچه را سرشار از سروصدای جوانی می‌ساخت. شب، صفیر بلند کشتی‌های ناپیدا، همه‌ای که از دریا می‌خاست و از مردمی که در رفت‌وآمد بودند، و این ساعتی که ریو خوب می‌شناخت و پیش از این دوستش داشت، امروز به سبب آن چیزهایی که می‌دانست برایش رنج‌آور شده بود.

به کتار گفت:

- می‌توانیم چراغ را روشن کنیم؟

و تا چراغ روشن شد مرد کوچک‌اندام در حالی که چشمهایش را به هم می‌زد گفت:

- بگوئید ببینم دکتر: اگر من مریض شوم شما مرا در بیمارستان به

سرویس خودتان می‌برید؟

- چرا نبرم؟

آنگاه کتار پرسید که آیا ممکن است کسی را که در کلینیک یا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیمارستانی بستری باشد توقیف کنند؟ ریو جواب داد که این کار سابقه داشته است اما بسته به وضع بیمار است. کتار گفت:
-من به شما اعتماد دارم.

و بعد، از دکتر خواهش کرد که در صورت تمایل او را با اتومبیل خودش به شهر ببرد.

در مرکز شهر، کوچه‌ها خلوت‌تر و چراغ‌ها کمتر بود. بچه‌ها هنوز دم درها بازی می‌کردند. به خواهش کتار، دکتر اتومبیل را جلو توده‌ای از این بچه‌ها نگاه داشت، بچه‌ها با داد و بیداد «لی لی» بازی می‌کردند اما یکی از آنها با موهای سیاه خوابیده و شانه کرده و چهره کثیف، نگاه‌های روشن و ناراحت‌کننده‌اش را به صورت ریو دوخته بود. دکتر نگاهش را از او برگرداند. کتار در پیاده‌رو ایستاده بود و دست او را می‌فشرد. با صدای خفه و به اشکال صحبت می‌کرد. دو سه بار پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-مردم از اپیدمی حرف می‌زنند. آیا درست است دکتر؟ ...
ریو گفت:

-مردم همیشه حرف می‌زنند، این طبیعی است.

-شما حق دارید. وانگهی مثل اینکه وقتی ده نفر بمیرند دنیا به آخر می‌رسد. اما آنچه برای ما لازم است این نیست.

موتور اتومبیل به کار افتاده بود. دست ریو روی دنده بود اما بچه‌ها که هنوز با همان حالت جدی و راحتش چشم از او برنداشته بود دوباره نگاه می‌کرد. و ناگهان بچه بی‌آنکه تغییر وضعی بدهد طوری به او خندید که همه دندان‌های سفیدش ظاهر شد. دکتر در حالی که به بچه لبخند می‌زد پرسید:

-پس چه چیزی برای ما لازم است؟

کتار ناگهان در اتومبیل را چسبید و پیش از اینکه فرار کند، با صدائی آکنده از اشک و خشم فریاد زد:

-زمین لرزه؛ یک زمین لرزه واقعی!

زمین لرزه‌ای نشد و فقط سراسر فردا را ریو صرف این کرد که در چهار گوشه شهر بگردد و با خانواده‌های بیماران و خود آنان بحث و گفتگو کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو هرگز کار خود را اینهمه سنگین نیافته بود. پیش از آن بیماران وظیفه او را تسهیل می کردند و خود را در اختیار او می گذاشتند. برای نخستین بار دکتر احساس می کرد که بیماران تودار شده و با نوعی حیرت و حشمت آلود به اعماق بیماری شان پناه برده اند. این نبردی بود که دکتر هنوز به آن خو نگرفته بود و نزدیک ساعت ده شب، دم در خانه پیرمرد آسمی که بعد از همه به عیادتش می رفت، وقتی ماشینش توقف کرد، نمی توانست از جای خود بلند شود. درنگ کرده بود و کوچه تاریک و ستارگان را که در آسمان تیره پیدا و نهران می شدند نگاه می کرد. بیمار پیر در بسترش نشسته بود. به نظر می رسید که بهتر نفس می کشد و نخودهای درشت را که از یک دیزی به دیزی دیگر می ریخت می شمرد. با چهره گشاده دکتر را پذیرفت:

-خوب، دکتر، وباست؟

-این را از کجا شنیدید؟

-در روزنامه... و رادیو هم آن را گفت.

-نه، وبا نیست.

پیرمرد که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

-در هر حال مثل اینکه گنده ها خیلی تند رفته اند، ها؟

دکتر گفت:

-این چیزها را باور نکنید.

پیرمرد را معاینه کرده و حالا در وسط این اطاق غذاخوری فقیرانه نشسته بود. آری، می ترسید. می دانست که فردا صبح فقط در محله خارج شهر ده دوازده بیمار که دست به خیارک هاشان می فشارند در انتظار او خواهند بود. تنها در مورد دو یا سه بیمار شکافتن خیارک ها مفید واقع شده بود. اما اغلب شان می بایست به بیمارستان بروند. و دکتر می دانست که بیمارستان در نظر فقرا چه مفهومی دارد. زن یکی از بیمارانش به او گفته بود: «من نمی خواهم او آلت تجربه های آنها شود.» آلت تجربه های آنها نمی شد، اما می مرد، همین! پیش بینی هایی که کرده بودند بی تردید کافی نبود و اما سالن هایی که «به صورت خاص مجهز شده بود» روشن بود که چه صورتی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داشت: دو بخش که با عجله از بیماران دیگر خالی کرده، لای پنجره‌های آن را با کهنه گرفته و از یک اکیپ بهداشتی احاطه‌اش کرده بودند. اگر اپیدمی به خودی خود متوقف نمی‌شد تدابیری که به فکر حکومت رسیده بود نمی‌توانست بر آن غلبه کند.

با وجود این، آن شب نشریه رسمی هنوز خوشبین بود. فردای آن روز رانسدوک خبر می‌داد که تدابیر استانداری با آرامش استقبال شده و تاکنون قریب سی بیمار معرفی شده‌اند. کاستل به ریو تلفن کرده بود:

-بخش‌ها چند تختخواب دارند؟

-هشتاد.

-مسلماً در شهر بیشتر از سی بیمار هست!...

-عده‌ای هستند که می‌ترسند و عده بیشتری که وقت معرفی خودشان را پیدا نکرده‌اند.

-تدفین مرده‌ها زیر نظر گفته نشده است؟

-نه. من به ریشار تلفن کردم و گفتم که حرف زدن کافی نیست، باید تدابیر کامل اتخاذ شود و در برابر اپیدمی یا باید یک سد واقعی کشید و یا هیچ کاری نکرد.

-خوب، بعد؟

-به من جواب داد که قدرت ندارد. به نظر من تلفات بیشتر خواهد شد. واقعاً در ظرف سه روز هر دو بخش پر شد. ریشار می‌گفت گویا قرار است که مدرسه‌ای را خالی کنند و آن را به صورت بیمارستان کمکی در بیاورند. ریو منتظر واکسن‌ها بود و خیارک‌ها را می‌شکافت. کاستل به سراغ کتابهای قدیمش رفته بود و ساعت‌ها در کتابخانه می‌ماند. اینطور اظهار عقیده می‌کرد:

-موش‌ها یا از طاعون و یا از چیز دیگری که خیلی شبیه آن است مرده‌اند. آنها ده‌ها هزار کک در تمام نقاط شهر از خود باقی گذاشته‌اند که اگر به موقع جلوگیری نشود عفونت را به نسبت هندسی بالا خواهند برد. ریو ساکت بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در این اثنا هوا ثابت تر شد. خورشید بر که‌هائی را که از آخرین رگبارها باقی مانده بود می‌مکید. آسمان زیبای آبی با نور زرد رنگ و صدای موتور هواپیماها در گرمای روزافزون و خلاصه همه چیز فصل انسان را به صفا و آرامش دعوت می‌کرد. با وجود این در ظرف چهار روز، تب چهار جهش حیرت‌آور کرد: شانزده مرده، بیست و چهار، بیست و هشت و سی و دو. چهارمین روز، افتتاح بیمارستان کمکی را در یک کودکستان اعلام کردند. همشهریان ما که تا آن وقت می‌کوشیدند نگرانی‌شان را در زیر نقابی از شوخی پنهان دارند، دیگر در کوچه‌ها شکسته و خاموش جلوه می‌کردند.

ریو تصمیم گرفت به استاندار تلفن کند:

- تدابیری که اتخاذ شده کافی نیست.

استاندار گفت:

- من آمارها را دارم. واقعاً نگران‌کننده است.

- بیش از اینکه نگران‌کننده باشد صریح است.

- تصمیم دارم از فرماندار کل بخواهم که احکامی صادر کند.

ریو در برابر کاستل تلفن را قطع کرد و گفت:

- احکام! بهتر بود که کمی قدرت تخیل داشته باشند.

- سرم‌ها چگونه؟

- در عرض هفته خواهد رسید.

استانداری به وسیله ریشار از ریو خواست تا گزارشی برای فرستادن به مرکز مستعمره و به منظور درخواست حکم تنظیم کند. ریو در این گزارش وضع بیماری را تحلیل کرد و ارقام لازم را قید کرد. همان روز شماره مردگان به چهل نفر رسید. استاندار، بنا به اظهار خودش، به عهده گرفت که تدابیر را تشدید کند. معرفی بیماران اجباری شد و آنها را به دقت از بیماران دیگر جدا کردند. قرار شد منازل بیماران را ببندند و ضد عفونی کنند، نزدیکان بیماران از قرنطینه بهداشتی تبعیت کنند و تدفین مردگان با شرایطی که بعداً خواهیم دید به وسیله شهرداری انجام گیرد. یک روز بعد سرم‌ها با هواپیما رسید. برای بیمارانی که تحت درمان بودند کفایت می‌کرد ولی اگر اپیدمی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گسترش می‌یافت کافی نبود. به تلگراف ریو جواب دادند که ذخیره احتیاطی تمام شده و دوباره ساختن سرم آغاز گشته است.

در این اثناء و از همه حومه‌های اطراف، بهار به بازارها می‌رسید. هزاران گل سرخ در طول پیاده‌روها در سبد گل‌فروشان می‌پژمرد و عطر ملایم آنها در سراسر شهر موج می‌زد. ظاهراً هیچ چیز تغییر نیافته بود، ترامواها پیوسته در ساعات معین پر بود و در عرض روز خالی و کثیف بود.

تارو پیرمرد کوچک اندام را تماشا می‌کرد و پیرمرد روی گربه‌ها تف می‌انداخت. گران هر شب برای کار مرموزش زود به خانه می‌رفت. کتار ول می‌گشت و آقای اتون باز پرس همانطور باغ وحشش را اداره می‌کرد. پیرمرد نفس‌تنگ نخودهایش را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریخت و رامبر روزنامه‌نویس را اغلب با قیافه آرام و علاقه‌مند می‌دیدند. سر شب مردم در کوچه‌ها ازدحام می‌کردند و جلو سینماها صف بسته می‌شد. از سوی دیگر، گوئی اپیدمی عقب‌نشینی کرد و تا مدت چند روز فقط روزانه قریب ده نفر مردند. بعد ناگهان به سرعت بالا رفت. روزی که شماره مردگان دوباره به سی نفر رسید، برنار ریو تلگرام رسمی را که استاندار به او نشان می‌داد نگاه می‌کرد. استاندار می‌گفت: «آنها ترسیده‌اند» در تلگرام نوشته شده بود: «حالت طاعون اعلام کنید. شهر را ببندید.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از این لحظه به بعد، می‌توان گفت که طاعون گرفتاری همگانی ما شد. با وجود نگرانی و حیرتی که از این حوادث عجیب دست داده بود، هر یک از همشهریان ما مشغولیات عادی خود را تا حد امکان دنبال می‌کرد و طبعاً این وضع می‌بایستی ادامه یابد. اما تا دروازه‌ها بسته شد همه آنها، و خود راوی هم، دیدند که با هم در قفسی گیر کرده‌اند و باید به آن خو بگیرند، به این ترتیب، مثلاً جدا شدن از یک موجود محبوب، که احساسی کاملاً فردی است، از همان هفته‌های اول درد همه مردم شد و همراه با ترس به صورت رنج اساسی این دوران دراز تبعید درآمد.

درواقع، یکی از نتایج بسیار بارز بسته شدن دروازه‌ها جدا ماندن ناگهانی کسانی بود که خود را برای این وضع آماده نساخته بودند. مادران و فرزندان، همسران و عاشقان که چند روز پیش گمان برده بودند تسلیم جدایی چند روزه‌ای می‌شوند و در اسکله ایستگاه راه‌آهن شهر ما، با چند سفارش همدیگر را بوسیده بودند، مطمئن بودند که چند روز بعد همدیگر را خواهند دید، غرق در اعتماد بیهوده بشری بودند و از عزیمت آشنای عادی‌شان چندان ناراحت نبودند، ناگهان دیدند که بدون کمک و چاره‌ای از هم دور افتادند و امکان رسیدن به هم و مکاتبه را هم ندارند. زیرا بستن دروازه‌ها چند ساعت پیش از اینکه دستور استانداری چاپ شود عملی شده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود و از این رو رعایت موارد خاص امکان نداشت. می توان گفت که حمله خشونت آمیز بیماری اولین اثرش این بود که همشهریان ما چنان رفتار کنند که گوئی فاقد احساسات فردی هستند. در اولین ساعات روز که دستور اجرا شد، استانداری از متقاضیان زیادی احاطه شد که همه یا به وسیله تلفن و یا با مراجعه به کارمندان موقعیت هایی را مطرح می کردند که همه آنها قابل اهمیت و در عین حال همه آنها لاعلاج بود، در واقع چند روز طول کشید تا پی ببریم که ما در وضع اصلاح ناپذیری قرار داریم و کلمات سازش، چشم پوشی و استثناء دیگر معنی ندارد.

حتی از نامه نوشتن که تسلی کوچکی بود محروم شدیم. زیرا از طرفی شهر دیگر با وسائل ارتباطی معمولی با سایر قسمت های مملکت مربوط نبود، از طرف دیگر دستور تازه ای هر گونه مکاتبه را ممنوع ساخت، زیرا ممکن بود نامه حامل میکرب باشد. در آغاز، چند نفر که امتیازاتی داشتند توانستند دم دروازه های شهر با نگهبانان محافظ سازش کنند و نگهبان ها موافقت کردند که پیغام های آنان را به خارج رد کنند؛ اما این تنها در اولین روزهای اپیدمی و در لحظه ای بود که نگهبان ها پیروی از حس همدردی را برای خود طبیعی می شمردند. اما پس از چندی، وقتی که همان نگهبانان به وخامت اوضاع پی بردند دیگر حاضر نشدند مسئولیت هایی را که از عواقب آن خبر نداشتند به گردن بگیرند. مکالمه تلفنی بین شهرها که در آغاز مجاز بود، در کابین های مکالمات و روی خطوط تلفنی چنان ازدحام و آشفتگی به وجود آورد که مدت چند روز آن را بکلی تعطیل کردند و بعد تنها به مطالب ضروری از قبیل مرگ، تولد و ازدواج اختصاص دادند. به این ترتیب تلگراف به عنوان یگانه وسیله ارتباط در دست ما باقی ماند. موجوداتی که از راه فکر و قلب و چشم با هم مربوط بودند مجبور شدند نشانه های این وابستگی قدیمی را در حروف درشت یک تلگرام ده کلمه ای جستجو کنند و چون فورمول هایی که در تلگراف ها بکار می رود زود تمام می شوند، زندگی های مشترک طولانی یا شور و عشق های دردناک به زودی در مبادله پیاپی عباراتی از این قبیل خلاصه شد: «حالم خوب است. به یاد توام؛ قربانت.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با وجود این عده‌ای از میان ما در نامه نوشتن اصرار داشتند و دائماً به وسائلی متشبه می‌شدند که پیوسته بی‌نتیجه بود. حتی اگر بعضی از این راه‌هایی که اندیشیده بودیم به مقصد می‌رسید ما از نتیجه آن خبردار نمی‌شدیم زیرا جوابی به دستمان نمی‌رسید. کار به آنجا کشید که هفته‌های متمادی نامه‌های قبلی مان را از سر نوشتیم. آنچه را که قبلاً گفته بودیم و خواسته بودیم رونویسی کردیم، به طوری که پس از مدتی، کلماتی که نخستین بار با درد سوزانی از اعماق قلب مان خارج شده بود، معنی خود را از دست داد. آنگاه جملات را به صورت ماشینی رونویسی می‌کردیم و می‌کوشیدیم به وسیله این عبارات مرده، زندگی دشوارمان را نشان دهیم و سرانجام به جای این گفتار یک طرفه بی‌حال و مصرانه و این گفتگوی بی‌پرده با یک دیوار، همان پیام قراردادی تلگرافی را ترجیح می‌دادیم.

پس از چند روز، چون مسلم شد که هیچکس نخواهد توانست از شهر ما خارج شود، به این فکر افتادند که برای بازگشت آنان که قبلاً بیرون رفته بودند اجازه بگیرند. پس از چند روز مطالعه استانداری جواب مثبت داد، اما تأکید کرد که بازگشتگان به هیچ صورتی موفق نخواهند شد دوباره از شهر خارج شوند. یعنی ورود به شهر آزاد است اما خروج آزاد نیست. چند خانواده انگشت‌شمار که هنوز وضع را ساده تلقی کرده بودند، آرزوی دیدار نزدیکان را بر حزم و احتیاط ترجیح دادند و آنان را دعوت کردند که از این فرصت استفاده کنند. اما به زودی، این زندانیان طاعون به خطری که نزدیکان خویش را با آن روبرو می‌ساختند پی بردند و به تحمل رنج جدایی تسلیم شدند. در طول بیماری تنها یک مورد دیده شد که احساسات بشری بر وحشت از یک مرگ شکنجه‌آمیز غلبه کرد. و این مورد، برخلاف انتظار مربوط به دو دل‌داده نبود که عشق‌شان بر همه شکنجه‌ها غلبه کند و آنها را در آغوش هم اندازد. بلکه این دو نفر، دکتر کاستل سالخورده و زنش بودند که سالها پیش با هم عروسی کرده بودند. مادام کاستل چند روز پیش از اپیدمی، به یکی از شهرهای مجاور رفته بود. با وجود این، خانواده آنها کانون سعادت نمونه‌ای برای همه مردم نبود و حتی راوی معتقد است که به رغم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تمام احتمالات، این زن و شوهر تا آن روز از رضایت بخش بودن زندگی مشترکشان چندان مطمئن نبودند. اما این جدایی ناگهانی و ممتد، آنها را معتقد ساخت که نخواهند توانست دور از همدیگر زندگی کنند و پس از اینکه این واقعیت ناگهان جلوه کرد، دیگر طاعون در نظر آنها اهمیت خود را از دست داد.

البته این استثنا بود. در اغلب موارد، بطور مسلم، این جدایی فقط با تمام شدن اپیدمی می توانست پایان یابد. و برای همه ما احساساتی که با سراسر زندگی مان همراه بود و گمان می بردیم که آن را خوب شناخته ایم (قبلاً گفته شد که مردم اران علائق ساده ای دارند.) صورت تازه ای به خود می گرفت. شوهران و عاشقانی که بزرگترین اعتماد را به همسر و معشوقه شان داشتند احساس حسادت می کردند. مردانی که در عشق جلف و سبکسر بودند، ناگهان وفادار می شدند؛ پسرانی که در کنار مادرشان اصلاً به صورت او نگاه نمی کردند، با یادآوری یکی از چین های صورت او چنان احساس اضطراب و افسوس می کردند که این خاطره بر همه وجودشان مسلط می شد. این جدایی ناگهانی و لاعلاج که آینده اش نامعلوم بود، ما را در برابر خاطره موجودی که هنوز آن همه به ما نزدیک بود و ناگهان آنقدر دور افتاده بود، چنان بیچاره و دستپاچه کرده بود که این خاطره سراسر روزهای ما را اشغال می کرد. در واقع ما دوبار رنج می بردیم. یکی رنج خودمان و دیگر رنج اندیشیدن به پسران و همسران و عاشقان دور افتاده.

اگر در شرایط دیگری بود همشهریان ما می توانستند با سرگرم ساختن خود به زندگی فعال تر برای خود پناهگاهی بیابند. اما طاعون آنان را در عین حال بیکاره ساخته و مجبورشان کرده بود در شهر تیره شان به دور خود بچرخند و هر روز بیشتر، تسلیم بازی گول زننده خاطرات شوند. زیرا در گردش های بی هدف شان ناچار همه روزه از راه های معینی عبور می کردند و در چنین شهر کوچکی این راه ها عیناً همان هایی بود که در دوران دیگری همراه عزیز دور مانده شان پیموده بودند.

بدینسان اولین چیزی که طاعون برای همشهریان ما به همراه آورد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

غربت بود. و راوی معتقد است که آنچه را خودش احساس کرده می‌تواند به نام همه در اینجا بنویسد زیرا آن را همراه اغلب همشهریان ما احساس کرده است: خلأیی که بطور مداوم در خویشتن احساس می‌کردیم همین حس غربت بود. این هیجان مشخصی که عبارت بود از آرزوی غیر عاقلانه بازگشت به عقب و یا برعکس سریعتر ساختن گردش عقربه‌های زمان، این تیرهای سوزان حافظه. اگر گاهی خود را تسلیم خیال می‌کردیم و اگر در این لحظات فراموش می‌کردیم که قطارها از حرکت بازمانده‌اند و اگر در لحظه‌ای که مسافر نورسیده قطار سریع‌السیر می‌توانست به محله ما بیاید از خانه خارج نمی‌شدیم، دوست داشتیم که صدای زنگ در بلند شود و یا صدای پای آشنایی را در پله‌ها بشنویم. اما طبیعی است که این بازی‌ها نمی‌توانست دوام داشته باشد. پیوسته لحظه‌ای می‌رسید که ما آشکارا می‌دیدیم که قطارها دیگر نخواهند رسید. آنگاه پی می‌بردیم که جدایی ما طولانی خواهد بود و مجبوریم تسلیم زمان شویم. از این به بعد بطور کلی وضع زندانی را برای خودمان پذیرفته بودیم و همه در گذشته خویش زندگی می‌کردیم و اگر کسی از میان ما دچار این وسوسه می‌شد که در آینده زندگی کند، به سرعت از آن منحرف می‌شد و زخم‌هایی بر دلش می‌خورد که خواب و خیال بر کسانی که به آن اعتماد کنند می‌زند.

مخصوصاً همشهریان ما خیلی زود این عادت را از سر خود به در کردند که مدت جدایی را تخمین بزنند. چرا؟ برای اینکه اگر بدبین‌ترین آنها مدت جدایی را مثلاً شش ماه تعیین می‌کرد، آنها همه رنج این ماه‌هایی را که در پیش داشتند قبلاً می‌بردند و جرأت خود را تا سطح این تجربه می‌رساندند و آخرین نیروهاشان را بکار می‌بردند تا دچار ضعف نشوند و شکنجه این روزهای پیاپی را تحمل کنند، آنگاه ناگهان دوستی که در کوچه به آنها برمی‌خورد یا عقیده‌ای که در روزنامه‌ای اظهار می‌شد، یا سوءظن مبهمی که تولید می‌شد و با یک روشن‌بینی ناگهانی این تصور را به وجود می‌آورد که چه بسا بیماری بیش از شش ماه و شاید یک سال و حتی بیشتر ادامه یابد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در این لحظه، شکست جرات و تحمل و اراده آنان چنان ناگهانی بود که گمان می‌کردند دیگر هرگز نخواهند توانست از این گودال به‌در آیند. در نتیجه خود را مجبور می‌ساختند که هرگز به فرا رسیدن آزادی خویش نیندیشند و به آینده رو نکنند و پیوسته سر فرود آرند. اما طبعاً این احتیاط‌کاری، این طرز حيله‌کاری با درد و رنج، و این سپر انداختن برای امتناع از جنگ عاقبت بدی داشت: ضمن فرار از این شکستی که به هیچ قیمتی نمی‌خواستند تسلیم آن شوند، در عین حال خود را از لحظات متعددی که می‌توانستند طاعون را با خیال‌های آینده فراموش کنند محروم می‌ساختند و بدینسان در نیمه راه غرقاب‌ها و قله‌ها، در چنگ روزهای بی‌هدف و خاطرات بیهوده، سایه‌های سرگردانی بودند که به جای زیستن غوطه می‌خوردند، و برای اینکه نیرویی بگیرند می‌پذیرفتند که در سرزمین رنج‌هاشان ریشه کنند.

و به این ترتیب شکنجه همه زندانی‌ها و همه تبعید شدگان را تحمل می‌کردند، که عبارت است از زندگی با خاطرات بی‌ارزش. این گذشته‌ای هم که دائماً به آن فکر می‌کردند در کام آنان طعم افسوس را داشت. دوست داشتند آن کارهایی را هم که وقتی قادر بودند با زن یا مردی که در انتظارش بودند بکنند و نکرده بودند، و از نکردنش افسوس می‌خوردند بر این خاطرات بیفزایند. بطوری که در همه حوادث نسبتاً خوش‌زندگی زندانی خویش خیال آن موجود دور افتاده را دخالت می‌دادند اما هرگز نمی‌توانستند خود را قانع سازند. ما بی‌قرار در حال، دشمن گذشته و محروم از آینده، کاملاً شبیه کسانی بودیم که عدالت یا کینه بشری آنان را در پشت میله‌های آهنی زندانی می‌سازد. سرانجام، یگانه راه فرار از این تعطیل فناپذیر این بود که قطارها را دوباره در خیال‌مان به راه اندازیم و ساعت‌ها را با ضربات مکرر زندگی که با لجاجت خاموش بود آکنده سازیم.

اما اگر این تبعید بود، در اکثر موارد، تبعید در خانه خویشتن بود. و هر چند که راوی تنها با نوع تبعید مردم شهر آشنا بود ولی نبایست تبعید کسانی نظیر رامبر روزنامه‌نویس و دیگران را فراموش کند که برای آنها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رنج‌های جدایی چند برابر شده بود. زیرا آنان مسافرانی بودند که طاعون غافلگیرشان کرده بود و در شهر گیر افتاده بودند و در نتیجه هم به موجودی که از آنها دور مانده بود و هم به کشوری که کشور خودشان بود نمی‌توانستند برسند. آنان در غربت عمومی، غریب‌تر از همه بودند زیرا اگر زمان آنان را نیز مانند دیگران دچار شکنجه می‌کرد، مکان نیز در بندشان کشیده بود و پیوسته سر بر دیوارهایی می‌کوفتند که مسکن طاعون‌زده‌شان را از میهن گم گشته‌شان جدا می‌کرد. پیوسته آنان را می‌دیدیم که در همه ساعات روز در شهر پر گرد و خاک سرگردانند و در میان سکوت، غروب‌هایی را که تنها خودشان می‌شناختند و بامدادان کشور خود را آرزو می‌کنند. آنگاه با نشانه‌های کوچک و پیام‌های حسرت‌باری مانند پرواز پرستوها و یا شب‌نمی به هنگام غروب و یا اشعه‌عجیبی که گاهی خورشید به کوچه‌های خالی می‌اندازد، بر درد خویش می‌افزودند.

آنان از دنیای برون که می‌تواند انسان را از همه چیز نجات دهد چشم می‌پوشیدند، خیالات خویش را که بیش از حد واقعی بود با سماجت نوازش می‌کردند و با همه نیرویشان تصاویر سرزمینی را در نظر مجسم می‌نمودند که شعاعی خاص، دو یا سه تپه، درختی محبوب و چهره‌های زنان، محیط بی‌نظیری برای آن تشکیل می‌داد.

و بالاخره عاشقان که درباره‌ی آنها دقیق‌تر از همه می‌توان حرف زد، زیرا آنها جالبترین این اشخاص بودند و شاید راوی این داستان بهتر از دیگران می‌تواند درباره‌ی آنها حرف بزند. آنان از اضطراب‌های دیگری هم شکنجه می‌بردند که در میان آنها باید به پشیمانی‌ها اشاره کرد. در واقع این وضع به آنها اجازه می‌داد که احساس خویشتن را با روشن‌بینی تب‌آلودی در نظر مجسم سازند و کمتر اتفاق می‌افتاد که در چنین وضعی، عجز و ناتوانی‌شان با کمال وضوح بر آنان ظاهر نشود. اولین موردی که برای آنان پیش می‌آمد اشکالی بود که در مجسم ساختن دقیق اعمال و حرکات موجود دورافتاده داشتند. از اینکه نمی‌دانستند او چگونه وقت می‌گذراند افسوس می‌خوردند. چون نخواستند بودند از این نکته باخبر شوند و تظاهر کرده بودند به اینکه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برای عاشق طرز وقت گذرانی معشوق نمی تواند منبع همه شادی ها باشد، خود را به بی فکری متهم می کردند. از این به بعد برایشان آسان بود که به گذشته عشق خویش نظر اندازند و نواقصی را که در آن بوده است ببینند. در مواقع عادی، همه ما، به اختیار یا بی اختیار، می دانستیم عشقی که بر خود غلبه نکند عشق نیست و کم و بیش با آرامش خیال قبول می کردیم عشق ما عشق متوسطی باشد. اما خاطره پیوسته پر توقع است و به صورت بسیار منطقی، این فلاکتی که از خارج به ما روی آورده و بر سراسر شهر نازل شده بود، نه تنها عذاب ظالمانه انزجار آوری برای ما به همراه آورده بود بلکه کاری کرده بود که خود ما هم خویشتن را عذاب دهیم و درد و رنج را بپذیریم و این یکی از راه هایی بود که به وسیله آن بیماری توجه مردم را از خود برمی گرداند و تولید آشفته گی می کرد.

بدینسان هر کسی مجبور شد که در زیر آسمان، تنها و از روزی به روز دیگر زندگی کند. این تسلیم عمومی که به مرور زمان می توانست روحیات آنها را معتدل تر سازد، به آدمهای مهملی تبدیل شان کرد. مثلاً عده ای از همشهریان ما تسلیم بردگی دیگری شده بودند که آنان را در خدمت آفتاب و باران در آورده بود. به محض دیدن آنها انسان پی می برد که تغییر هوا بلافاصله و مستقیماً در روی آنها تأثیر دارد به محض دیدن نور طلایی رنگ خورشید چهره شان باز می شد و حال آنکه در روزهای بارانی نقاب ضخیمی بر چهره ها و اندیشه های آنان کشیده می شد. چند هفته پیش از این آنها از این ضعف و از این بردگی بی دلیل می گریختند، زیرا در برابر جهان تنها نبودند و تا اندازه ای موجودی که با آنها می زیست خود را در برابر دنیای آنها قرار می داد. برعکس، از این لحظه به بعد، ظاهراً تسلیم هوی و هوس آسمان شدند، یعنی بی دلیل رنج می بردند و بی دلیل امید می بستند.

خلاصه، در این اوج تنهایی هیچکس نمی توانست از همسایه اش انتظار یاری داشته باشد. هر کسی با گرفتاری های خود تنها می ماند. اگر تصادفاً کسی از میان ما می خواست درد دل کند و یا چند کلمه از احساساتش بگوید، پاسخی که می گرفت هر چه بود، در اغلب موارد زخمی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بر دلش می‌زد. آنگاه می‌فهمید که او و مخاطبش از یک چیز واحد سخن نمی‌گویند: او در واقع از اعماق روزهای اندیشه تلخ و عذاب سخن می‌گفت و تصویری که می‌خواست مجسم سازد مدت‌ها در بوته انتظار و هیجان پخته شده بود. برعکس، دیگری یک هیجان قراردادی، یک درد بازاری و اندوه مبتذل را تصویر می‌کرد و پاسخ، چه نیکخواهانه و چه خصمانه، پیوسته نابجا می‌افتاد و انصراف از آن ضروری بود. یا لاقلاً، آنان که سکوت برایشان تحمل‌ناپذیر بود، چون دیگران نمی‌توانستند زبان واقعی دل را درک کنند، راضی می‌شدند که زبان کوچی و بازار را برای سخن گفتن برگزینند و با آنها طبق روش قراردادی، روش ساده روابط و حوادث گوناگون و وقایع روزانه، حرف بزنند. به این ترتیب عادت شد که واقعی‌ترین دردها به عبارت مبتذل محاوره‌ای ترجمه شود. تنها به این قیمت بود که زندانیان طاعون می‌توانستند همدردی و یا توجه شنوندگان‌شان را جلب کنند.

با اینهمه - و این بسیار مهم است - هرچند که این اضطراب‌ها دردناک بود و هر چند که بردن بار این دل خالی سنگین بود، می‌توان گفت که این غربت‌زدگان دوران اول طاعون امتیازی بر دیگران داشتند: حتی در آن لحظه نیز که مردم شهر کارشان به جنون می‌کشید، اندیشه آنها تماماً متوجه موجودی بود که انتظارش را داشتند. در میان بیچارگی و وحشت عمومی، غرور عشق آنها را حفظ می‌کرد و وقتی به طاعون می‌اندیشیدند، پیوسته از این جنبه بود که ممکن است جدایی‌شان را ابدی سازد. بدینسان آنها حتی در قلب طاعون سرگرمی نجات‌بخشی داشتند که ممکن بود به خونسردی حمل شود. نومی‌شان آنان را از وحشت نجات می‌داد و بدبختی‌شان رستگاری می‌آورد. مثلاً اگر یکی از آنها قربانی طاعون می‌شد، تقریباً همیشه پیش از این بود که مجال توجه به آن را داشته باشد. از آن گفتگوی دراز درونی که با شبیحی داشت، ناگهان بیرون کشیده می‌شد و بی‌هیچ واسطه‌ای در ژرف‌ترین سکوت‌های روی زمین فرو می‌رفت. وقت هیچ کاری را پیدا نمی‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آن اثناء که همشهریان ما می‌کوشیدند با این تبعید ناگهانی خو بگیرند، طاعون دم دروازه‌ها نگهبان می‌گذاشت و کشتی‌هایی را که به سوی «اران» می‌آمدند بر می‌گرداند. از زمان بسته‌شدن دروازه‌ها حتی یک وسیله نقلیه وارد شهر نشده بود. از همان روز چنان احساس می‌شد که گوئی اتومبیل‌ها پیوسته دور می‌زنند. بندرگاه نیز برای کسانی که از بالای بولوارها نگاهش می‌کردند منظره‌ی عجیبی پیدا کرده بود. ازدحام معمولیش که آن را به صورت یکی از اولین بنا در این ساحل در می‌آورد ناگهان خاموش شده بود. چند کشتی که در قرنطینه نگهداری شده بودند هنوز در آنجا دیده می‌شدند. اما بر روی اسکله‌ها جرثقیل‌های بزرگ خالی، واگون‌های به پهلو افتاده، توده‌های متروک بشکه یا گونی نشان می‌داد که تجارت هم بر اثر طاعون مرده‌است.

با وجود این مناظر غیرعادی، ظاهراً همشهریان ما نمی‌توانستند بفهمند چه بر سرشان آمده است. احساسات مشترکی از قبیل جدائی و یا ترس وجود داشت، اما هنوز هم مثل سابق اشتغالات شخصی را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادند. هیچکس هنوز بیماری را واقعاً نپذیرفته بود. بیشتر مردم بخصوص نسبت به آنچه عادت‌شان را بر هم می‌زد یا مزاحم منافع‌شان می‌شد حساسیت داشتند. آنها از این بابت خشمگین و یا هیجان‌زده بودند، اما با احساسات نمی‌توان به جنگ طاعون رفت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مثلاً اولین عکس‌العمل آنان متهم ساختن مقامات دولتی بود. پاسخ استاندار در مقابل انتقاداتی که مقالات روزنامه‌ها انعکاسی از آنها بود (دایر بر اینکه آیا ممکن نیست تدابیر متخذه کمی تعدیل شود؟) بسیار غیرمنتظره بود. تا آن زمان نه روزنامه‌ها و نه خبرگزاری رانسدوک هیچیک نتوانسته بودند خبر رسمی درباره آمار بیماری به دست آورند. استاندار این آمار را روز به روز در اختیار خبرگزاری گذاشت و خواست که آن را هفته‌ای یکبار اعلام کنند.

با وجود این باز هم عکس‌العمل آنی از مردم دیده نشد. در واقع اطلاعاتی که در سومین هفته طاعون خبر از مرگ سیصد و دو نفر می‌داد، اثری در مخیله آنان نداشت. از طرفی شاید همه آنان از طاعون نمرده بودند و از سوی دیگر کسی در شهر نمی‌دانست که در مواقع عادی هفته‌ای چند نفر می‌میرند. شهر دویست هزار نفر سکنه داشت. و مردم نمی‌دانستند که آیا این نسبت مرگ طبیعی است یا نه؟ و اینها معمولاً نکاتی است که با وجود اهمیت مسلم‌شان، کسی به سراغشان نمی‌رود. مردم ارقامی برای مقایسه در دست نداشتند. با مرور زمان و با مشاهده افزایش مرگ و میر بود که افکار عمومی با واقعیت آشنا شد. هفته پنجم سیصد و بیست و یک نفر و هفته ششم سیصد و چهل و پنج نفر تلف شدند. دست کم این افزایش صریح و گویا بود. اما باز هم چندان نبود که بتواند، با وجود همه نگرانی همشهریان ما، این اندیشه را از مغز آنان بیرون کند که هر چند حادثه تلخی است ولی در هر حال زودگذر است.

باین ترتیب، به گشتن در کوچه‌ها و نشستن در تراس کافه‌ها ادامه می‌دادند. وقتی دور هم بودند ترسو نبودند، بیش از اینکه شکوه کنند به شوخی می‌پرداختند و چنان جلوه می‌دادند که با خوش‌روئی این گرفتاری را که مسلماً زودگذر است می‌پذیرند. صورت ظاهر حفظ شده بود. با وجود این در اواخر ماه و تقریباً در اثناء هفته عبادت که بعد بحث آن خواهد آمد، تغییرات وخیم‌تری چهره شهر ما را عوض کرد. نخست استاندار درباره وسائط نقلیه و تدارک خواربار تصمیم‌هایی گرفت. خواربار محدود شد و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بنزین جیره‌بندی گشت. حتی دستور دادند که در مصرف برق نیز صرفه‌جویی شود. فقط مواد ضروری از راه زمین و هوا به اراک می‌رسید. با این ترتیب دیدند که حرکت وسایل نقلیه روز به روز کمتر شد تا اینکه تقریباً به صفر رسید. مغازه‌هایی که لوازم تجملی می‌فروختند رفته‌رفته تعطیل می‌شد و مغازه‌های دیگر در حالی که مشتری‌ها جلو درهاشان صف بسته بودند، کاغذی پشت ویتترین می‌چسبانند که چیزی برای فروش ندارند.

به این ترتیب اراک منظره‌ی عجیبی به خود گرفت. عده‌ی پیاده‌ها فراوان شد و حتی در ساعت خلوت نیز اغلب کسانی که بر اثر بسته شدن مغازه‌ها و یا بعضی از ادارات فعالیتی نداشتند کوچه‌ها و کافه‌ها را پر می‌کردند. فعلاً هنوز آنها بیکار نشده بودند بلکه تعطیل کرده بودند. از اینرو اراک مثلاً در ساعت سه بعدازظهر و در زیر آسمان زیبایش، حالت گول‌زننده‌ی شهری را بخود می‌گرفت که جشن گرفته است، وسائط نقلیه را در آن متوقف کرده و مغازه‌ها را بسته‌اند تا امکان اجرای مراسم عمومی فراهم شود و مردم به کوچه‌ها ریخته‌اند تا در شادی و سرور شرکت کنند.

طبعاً سینماها از این تعطیل عمومی استفاده می‌کردند و پول خوبی به چنگ می‌آوردند. اما مبادله‌ی فیلم با شهرستان‌ها متوقف شده بود. پس از دو هفته سینماها مجبور شدند برنامه‌هاشان را با همدیگر عوض کنند و پس از مدتی، هر سینمایی ناچار شد فیلم واحدی را نمایش دهد. با وجود این درآمدشان پائین نمی‌آمد.

بالاخره کافه‌ها، در سایه‌ی ذخایر قابل ملاحظه‌ی شهری که تجارت شراب و الکل آن در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت، توانستند احتیاجات مشتریان‌شان را تأمین کنند. حقیقت را بخواهید مردم زیاد مشروب می‌خوردند. یکی از کافه‌ها اعلان کرده بود که شراب خالص میکرب را می‌کشد. در نتیجه، این عقیده‌ی طبیعی که الکل از بیماری‌های عفونی جلوگیری می‌کند در مردم تقویت گشت. همه شب، حوالی ساعت دو، عده‌ی زیادی مست که از کافه‌ها بیرون ریخته بودند کوچه‌ها را پر می‌کردند و گفتگوهای خوشبینانه‌شان را در اطراف پخش می‌کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما همه این تغییرات، از جهتی، چنان غیر عادی بود و چنان به سرعت روی داده بود که به آسانی نمی شد آنها را طبیعی و قابل دوام شمرد. نتیجه ای که می شد گرفت این بود که ما هنوز احساسات شخصی مان را در درجه اول اهمیت قرار می دادیم.

دو روز پس از بسته شدن درها، دکتر ریو هنگام خروج از بیمارستان کتار را دید که از چهره اش آثار رضایت و خوشحالی خوانده می شد. ریو خوشحالی او را تبریک گفت. مرد کوچک اندام گفت:

- بلی، حالم کاملاً خوب است. راستی دکتر، از این طاعون لعنتی چه خبر، مثل اینکه دارد جدی می شود.

دکتر تصدیق کرد و کتار با نوعی شادی اظهار عقیده کرد:

- دلیلی نیست که فعلاً متوقف شود. همه چیز زیر و رو خواهد شد.

لحظه ای با هم راه رفتند. کتار تعریف کرد که یک بقال عمده محله شان مواد غذایی را احتکار کرده است تا به قیمت گران بفروشد و وقتی که به سراغش آمده اند تا به بیمارستان منتقلش کنند، جعبه های کنسرو را زیر تخت خوابش پیدا کرده اند. و گفت: «در بیمارستان مرد. طاعون خیر و برکت ندارد.» کتار از این قبیل داستان های راست یا دروغ درباره بیماری فراوان داشت. مثلاً می گفتند که در مرکز شهر، صبح یکی از روزها مردی که علائم طاعون در او ظاهر شده بود، در حال هدیان بیماری، از خانه بیرون دویده خود را به روی اولین زنی که دیده انداخته است و در حالی که فریاد می زده است که طاعون گرفته، او را به خود می فشرده است. کتار با لحن مهربانی که هیچ تناسبی با گفته اش نداشت اظهار عقیده می کرد:

- خوب! رفته رفته همه مان دیوانه می شویم. شکی نیست.

ضمناً بعد از ظهر همان روز، ژوزف گران بالاخره پیش دکتر ریو به رازگوئی شخصی پرداخت. او عکس مادام ریو را روی میز دیده و بعد به دکتر ریو چشم دوخته بود. ریو جواب داد که زنش در خارج از شهر مشغول معالجه است. گران گفت: «از جهتی تصادف خوبی است.» دکتر جواب داد که بی شک تصادف خوبی است و امیدوار است که زنش شفا یابد. گران



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت:

-آه، می فهمم!

و برای نخستین بار در مدتی که ریو او را می شناخت، شروع کرد به زیاد حرف زدن. با این که باز هم به دنبال کلمات می گشت ولی تقریباً همه کلماتی را که می خواست پیدا کرد گوئی از مدت ها پیش به آنچه الان می گفت فکر کرده بود.

او وقتی که بسیار جوان بود با دختر جوان و بی چیز یکی از همسایگان ازدواج کرده بود. و به خاطر ازدواج بود که تحصیلاتش را ناتمام گذاشته و شغلی گرفته بود. نه زن^۱ و نه او، هیچکدام از محله شان بیرون نمی رفتند. گران برای ملاقات او به خانه اش می رفت و پدر و مادر زن کمی به این خواستگار ساکت و ناشی می خندیدند. پدر کارمند راه آهن بود. وقتی که استراحت داشت، او را می دیدند که در گوشه ای کنار پنجره نشسته، با قیافه اندیشناک رفت و آمد کوچه را تماشا می کند و دست های پهنش را با انگشتان باز روی ران ها گذشته است. مادر پیوسته سرگرم کارهای خانه بود. زن او را کمک می کرد. چنان کوچک اندام بود که گران وقتی عبور او را از یک طرف خیابان به طرف دیگر نگاه می کرد دلش پائین ریخت. در مقام مقایسه با قد او اتومبیل ها به نظر گران بسیار بزرگ جلوه می کرد. روزی در برابر دکه ای که وسایل عید نوئل می فروخت زن که ویتترین را با شیفتگی نگاه می کرد، به طرف او خم شد و گفت: «چقدر قشنگ است.» و گران دست او را فشرد. به این ترتیب بود که قرار ازدواج گذاشته شد.

بقیه ماجرا، به طوری که گران می گفت، بسیار ساده بود. برای همه مردم همینطور است: با هم ازدواج می کنند، باز هم کمی همدیگر را دوست دارند و کار می کنند. آنقدر کار می کنند که دوست داشتن را فراموش کنند. زن هم کار می کرد، چون رئیس اداره به وعده اش عمل نکرده بود. اینجا لازم بود انسان کمی از نیروی تحیل خود کمک بگیرد تا بفهمد که گران چه می گوید. خستگی بیشتر کمک کرده بود که خود را تسلیم حوادث کند و روز به روز

1. Jeanne



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ساکت‌تر شود و دیگر حال و حوصله این را پیدا نکرده بود که به زنش اطمینان بدهد که دوستش دارد. مردی که کار می‌کند، فقر، آینده‌ای که رفته‌رفته هر گونه امیدی از آن سلب می‌شود، سکوتی که شب‌ها بر دور میز حکمفرماست ... در چنین دنیائی دیگر جایی برای عشق باقی نمی‌ماند، محتملاً ژن رنج می‌برد. با وجود این او را رها نکرد و باقی ماند: اغلب پیش می‌آید که انسان مدت‌ها رنج می‌برد بی‌آنکه خودش بداند. سالها گذشت. بالاخره گذاشت و رفت. طبعاً این کار را آسان نگرفته بود. نامه‌ای که به گران نوشته بود، به طور کلی عبارت از این بود: «من تو را دوست داشتم. اما حالا خسته‌ام ... از این که می‌روم خوشبخت نیستم. اما برای از سر گرفتن هم احتیاجی به خوشبخت بودن نیست.»

ژوزف گران هم به نوبه خود رنج برد. همان طور که ریو تذکر داد، او می‌توانست دوباره از سر بگیرد. اما دیگر ایمانی در او باقی نمانده بود.

فقط پیوسته به ژن فکر می‌کرد. آنچه دلش می‌خواست این بود که برای تبرئه خودش نامه‌ای برای او بنویسد. و می‌گفت: «اما دشوار است. مدتهاست که به این کار فکر می‌کنم. در مدتی که همدیگر را دوست داشتیم می‌توانستیم بی‌گفتگو منظور هم را بفهمیم. اما انسان که همیشه عاشق نیست. در لحظات معینی می‌توانستم کلماتی پیدا کنم و بگویم که مانع رفتن او شوم. اما نتوانستم.» گران با دستمال شطرنجی حوله مانند‌ی دماغش را گرفت. بعد سبیل‌هایش را پاک کرد. ریو او را نگاه می‌کرد. پیرمرد گفت:

- معذرت می‌خواهم دکتر. اما چطور بگویم؟ ... من به شما اعتماد دارم. در حضور شما می‌توانم حرف بزنم. آن وقت دچار هیجان می‌شوم.

افکار گران آشکارا هزاران فرسخ از طاعون دور بود.

شب، ریو به زنش تلگراف کرد که شهر بسته شده است. حال خودش خوب است. در فکر اوست و او باید مواظب خودش باشد.

سه هفته پس از بسته شدن درها، ریو هنگام خروج از بیمارستان با مرد جوانی روبرو شد که منتظر او بود. مرد جوان به او گفت:

- فکر می‌کنم که مرا می‌شناسید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو فکر کرد که او را می‌شناسد اما تردید داشت. مرد جوان گفت:
- من قبل از این حوادث پیش شما آمدم تا اطلاعاتی درباره‌ی وضع زندگی
اعراب از شما بگیرم. اسمم رمون رامبر است.
ریو گفت:

- آه! بلی، خوب! حالا شما موضوع خوبی برای رپرتاژ دارید.
رامبر عصبانی به نظر می‌رسید. گفت که مطلب این نیست و آمده است
که کمکی از دکتر ریو بخواهد. و افزود:

- معذرت می‌خواهم. من کسی را در این شهر نمی‌شناسم و خبرنگار
محلّی روزنامه‌ام هم این بدبختی را دارد که احمق است.

ریو به او پیشنهاد کرد که تا درمانگاهی در مرکز شهر پیاده بروند چون
باید دستوراتی در آنجا بدهد. آنها از کوچه‌های تنگ محله‌ی سیاهان سرازیر
شدند، شب نزدیک می‌شد اما شهر که قبلا در این ساعت سخت پر
سروصدا بود، به طور عجیبی خلوت جلوه می‌کرد. چند صدای شیپور در
زیر آسمانی که هنوز رنگ طلا داشت، نشان می‌داد که نظامیان می‌خواهند
بگویند که سرگرم انجام کارشان هستند. در این اثناء، در طول کوچه‌های
سراشیب و در میان دیوارهای آبی، آجری و بنفش خانه‌های مغربی، رامبر با
هیجان صحبت می‌کرد. او زنش را در پاریس گذاشته بود. در واقع زنش نبود،
اما در همین حدود بود. به محض بسته شدن شهر به او تلگراف کرده بود.
نخست گمان کرده بود که حادثه‌ی زودگذری است و فقط به فکر مکاتبه با او
افتاده بود. همکارانی که در اران داشت به او گفته بودند که هیچ کاری از
دستشان ساخته نیست. پست او را جواب کرده بود و یکی از منشی‌های
استانداری به ریشش خندیده بود. بالاخره پس از دو ساعت انتظار در یک
صف طولانی موفق شده بود تلگرافی را بقبولاند که در آن نوشته بود: «وضع
خوب است. به امید دیدار.»

اما صبح که از خواب برخاسته بود ناگهان این فکر مغزش را اشغال
کرده بود که نمی‌داند این وضع چقدر طول خواهد کشید. تصمیم گرفته بود
از اران برود. چون سفارش شده بود (برای روزنامه‌نویسان تسهیلاتی وجود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دارد.) توانسته بود با رئیس دفتر استانداری ملاقات کند و به او گفته بود که هیچ علاقه‌ای در اران ندارد و کارش ماندن در آنجا نیست، بر اثر تصادف به این شهر افتاده است و حق این است که به او اجازه خروج بدهند، حتی اگر لازم باشد که پس از خروج دوره قرنطینه را بگذرانند. رئیس دفتر به او گفته بود که منظورش را کاملاً می‌فهمد اما نمی‌توان استثناء قائل شد، در هر حال جدیت خواهد کرد ولی بطور کلی وضع بسیار خراب است و هیچ تصمیمی نمی‌توان در این باره گرفت. «رامبر» گفته بود:

- ولی بالاخره من با این شهر بیگانه‌ام.

- شکی نیست ولی بعد از همه این حرف‌ها امیدواریم که بیماری مدت زیادی دوام نکند.

در پایان، برای اینکه بتواند رامبر را تسلی دهد، یادآوری کرده بود که الان او می‌تواند در اران موضوع خوبی برای رپرتاژ داشته باشد و گفته بود که اگر آدم درست ملاحظه کند هیچ حادثه‌ای نیست که جنبه مفیدی در آن نباشد. رامبر شانه‌هایش را تکان می‌داد. به مرکز شهر رسیده بودند. می‌گفت: - بی‌معنی است دکتر. می‌فهمید؟ من برای رپرتاژ نوشتن که به دنیا نیامده‌ام. اما شاید برای این به دنیا آمده‌ام که با زنی زندگی کنم. آیا طبیعی نیست؟

ریو گفت که در هر حال منطقی به نظر می‌رسد.

در بولوآرهای مرکزی از ازدحام همیشگی خبری نبود. چند عابر با عجله به خانه‌های دوردست‌شان می‌رفتند. هیچکدام لبخند بر لب نداشتند. بعد ریو فکر کرد که این نتیجه اعلامیه‌ای است که آن روز رانسدوک داده است. بعد از بیست و چهار ساعت در هم‌شهریان ما امیدی پیدا شده بود. اما ارقام آن روز هنوز در حافظه‌شان بسیار تازه بود. رامبر بی‌مقدمه گفت: - مطلب این است که من و او تازه بهم رسیده‌ایم و خیلی با هم جور هستیم.

ریو چیزی نمی‌گفت. رامبر ادامه داد:

- من مزاحم شما شدم. فقط می‌خواستم ازتان بپرسم که آیا می‌توانید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک گواهی به من بدهید و تصدیق کنید که من این بیماری لعنتی را ندارم.
گمان می‌کنم که این به دردم بخورد.

ریو با سر تصدیق کرد، پسر کوچکی را که به پاهایش پیچیده بود گرفت و آهسته روی دو پا به زمین گذاشت. راهشان را ادامه دادند و به «پلاس دارم» رسیدند. شاخه‌های فیکوس و خرما، بی حرکت و تیره از گرد و خاک، بر گرد مجسمه خاک‌آلود و کثیف جمهوریت آویزان بود. در زیر مجسمه توقف کردند. ریو پاهایش را که از اندود سفید رنگی پوشیده شده بود یکی بعد از دیگری به زمین کوبید. رامبر را نگاه کرد. روزنامه‌نویس با کلاه شاپو که کمی عقب رفته بود، با دکمه‌های پیراهن که زیر کراوات باز بود و با ریش نتراشیده، حالت سرخورده و اخم‌آلودی داشت، دکتر ریو گفت:

- اطمینان داشته باشید که منظور شما را می‌فهمم. اما استدلال‌تان خوب نیست. من نمی‌توانم این گواهی را به شما بدهم برای اینکه عملاً نمی‌دانم که شما این بیماری را دارید یا نه؟ حتی اگر این نکته هم ثابت شود، تازه نمی‌توانم مطمئن باشم که شما در فاصله لحظه‌ای که از دفتر من بیرون می‌آئید تا لحظه‌ای که وارد استانداری می‌شوید آلوده نشده باشید. و ضمناً ...
رامبر گفت:

- و ضمناً چه؟

- ضمناً، حتی اگر من این گواهی را به شما بدهم هیچ فایده‌ای به حال شما نخواهد داشت.

- چرا؟

- برای اینکه در این شهر هزاران نفر در وضع شما قرار دارند و با وجود این نمی‌توانند به آنها اجازه خروج بدهند.

- ولی اگر آنها هم طاعون نداشته باشند؟

- این دلیل کافی نیست. می‌دانم که این مسئله بی‌معنی است ولی به همه‌مان مربوط است. باید آن را همانطور که هست پذیرفت.

- ولی من اهل اینجا نیستم!

- متأسفانه از هم اکنون شما هم مثل هر کس دیگری اهل اینجا خواهید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود.

رامبر به هیجان می آمد. گفت:

- به شما اطمینان می دهم که این یک مسئله بشری است. شاید شما متوجه نیستید که جدائی برای دو نفر که اینهمه با هم موافقت یعنی چه؟ ریو آنآ جواب نداد. بعد گفت فکر می کند که متوجه است. با همه نیرویش آرزو می کرد که رامبر زنش را بازیابد و همه آنان که همدیگر را دوست دارند بهم برسند، اما قوانین و مقررات در میان بود، طاعون در میان بود، و او وظیفه داشت آن کاری را انجام دهد که ضروری است.

رامبر به تلخی گفت:

- نه، شما نمی توانید بفهمید. شما به زبان استدلال حرف می زنید. شما گرفتار ذهنیات تان هستید.

دکتر چشمانش را متوجه مجسمه جمهوریت کرد و گفت که نمی داند که به زبان استدلال حرف می زند یا نه. اما آنچه مسلم است به زبان صراحت و وضوح حرف می زند و این دو ممکن است با هم فرق داشته باشد.

روزنامه نویس کراواتش را درست کرد و گفت:

- خوب، پس از این قرار من باید از طریق دیگری به نتیجه برسم.

و بعد بالحن ستیزآمیزی افزود:

- اما من این شهر را ترک خواهم کرد.

دکتر گفت که باز هم منظور او را می فهمد اما این مطلب به او مربوط نیست.

رامبر ناگهان منفجر شد و گفت:

- چرا، به شما مربوط است. من برای این به طرف شما آمدم که به من گفته اند شما در تصمیم های متخذه سهم مهمی دارید. فکر کردم که اقلاً در یک مورد آنچه را که در انجامش سهم بوده اید نادیده بگیرد. اما برای شما این مطلب بی تفاوت است شما به فکر هیچکس نیستید. شما آنهایی را که از هم جدا شده اند به حساب نمی آرید.

ریو تصدیق کرد که از جهتی درست است. او نخواسته است این مسئله



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را به حساب بیاورد. رامبر گفت:

- آه! می فهمم. شما می خواهید از خدمت به عامه مردم صحبت کنید اما خیر و صلاح عامه، از خوشبختی فرد فرد آنها تشکیل شده است.

دکتر که گوئی ناگهان از گیجی درآمده است گفت:

- بلی، این هست و یک چیز دیگر هم هست. نباید قضاوت کرد. شما اشتباه می کنید که عصبانی می شوید. اگر شما بتوانید خودتان را از این ماجرا بیرون بکشید، من از ته دل خوشحال خواهم بود. فقط کارهایی هست که حرفه من مرا از آنها منع می کند.

رامبر با بی حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، اشتباه می کنم که عصبانی می شوم و با این کارم مقدار زیادی از وقت شما را می گیرم.

ریو از روزنامه نویس خواست که او را در جریان اقداماتش بگذارد و از او دلگیر نباشد. مسلماً نقشه ای وجود داشت که درباره آن می توانستند با هم موافق باشند. رامبر ناگهان مردد به نظر رسید و پس از کمی سکوت گفت:
- گمان می کنم. آری، به رغم خودم و به رغم آنچه شما به من گفتید، گمان می کنم.

و پس از کمی تردید افزود:

- ولی نمی توانم حرف های شما را تصدیق کنم.

شاپویش را روی پیشانی آورد و با قدم های سریع دور شد. ریو او را دید که وارد هتل مسکونی ژان تارو شد.

پس از یک لحظه دکتر سرش را تکان داد. روزنامه نویس در این که برای رسیدن به خوشبختی بی صبری می کرد حق داشت، اما آیا در متهم کردن ریو هم ذیحق بود؟ «شما گرفتار ذهنیاتتان هستید!» آیا بسر بردن روزها در بیمارستان که طاعون در آن بیداد می کرد و تعداد قربانیان را هفته ای بطور متوسط به پانصد رسانده بود ذهنیات محسوب می شد؟ آری، در بدبختی سهمی هم از ذهنیات و غیر واقع وجود داشت، اما وقتی که ذهنیات شروع به کشتن شما کند، باید به ذهنیات نیز پردازید. و ریو می دانست که این کار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چندان ساده نیست. مثلاً اداره این بیمارستان امدادی که به عهده او گذاشته شده بود (اکنون تعداد آنها به سه رسیده بود.) کار ساده‌ای نبود. در اطاقی که به سالن معاینه باز می‌شد، یک اطاق انتظار تعبیه کرده بودند، با کندن زمین، استخری درست کرده، آن را از آب «کرزیل» دار پر کرده بودند و در وسط آن جزیره کوچکی از آجر ساخته شده بود. بیمار را روی آن جزیره منتقل می‌کردند، به سرعت لخت می‌کردند و لباسهایش در آب می‌افتاد. بیمار را پس از شستشو خشک می‌کردند و با پیراهن زبر بیمارستان می‌پوشاندند و از زیر دست ریو رد می‌شد، بعد او را به یکی از سالن‌ها منتقل می‌کردند. مجبور شده بودند حیاط‌های مدرسه‌ای را به این کار اختصاص دهند که پانصد تخت در آن جا گرفته بود و تقریباً همه آنها اشغال شده بود. صبح‌ها پس از تحویل گرفتن بیماران که خود ریو در آن نظارت می‌کرد و پس از واکسن زدن بیماران و شکافتن خیارک‌ها آمار تازه‌ای می‌گرفت و بعد به سراغ عیادت‌های بعد از ظهرش می‌رفت. بالاخره در آغاز شب هم عیادت‌ها را ادامه می‌داد و شب دیر وقت به خانه برمی‌گشت. شب پیش، مادرش وقتی که تلگرامی از مادام ریو را به او می‌داد متوجه شده بود که دست‌های دکتر می‌لرزد. خودش می‌گفت:

-آری. اما اگر پشتکار بیشتری به خرج بدهم کمتر عصبی خواهم بود. قوی و مقاوم بود و عملاً هنوز خسته نشده بود. اما مثلاً عیادت‌هایش برای او تحمل‌ناپذیر شده بود. تشخیص تب طاعونی ایجاب می‌کرد که فوراً بیمار را از خانه ببرند. و آنگاه بود که در واقع ذهنیات ریو و اشکال کار شروع می‌شد. زیرا افراد خانواده بیمار می‌دانستند که دیگر او را، چه معالجه شود و چه بمیرد، نخواهند دید. مادام لوره^۱ مادر مستخدمه‌ای که در هتل تارو کار می‌کرد می‌گفت: «رحم کنید دکتر!» این حرف چه معنی داشت؟ البته ریو رحم داشت. اما این رحم گره از کار کسی نمی‌گشود. او مجبور بود تلفن کند. به زودی بوق آمبولانس طنین می‌انداخت. اول همسایه‌ها پنجره‌هاشان را باز می‌کردند و نگاه می‌کردند. بعد آن را با عجله می‌بستند. آنگاه

1. Mme Loret



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کشمکش‌ها، اشک‌ها، اصرارها و خلاصه ذهنیات آغاز می‌شد. در این آپارتمان‌هایی که از تب و دلهره داغ بود صحنه‌های جنون جریان می‌یافت. اما بیمار را برده بودند. ریو می‌توانست برود.

دفعات اول، فقط به تلفن کردن اکتفاء می‌کرد و بعد بی‌آنکه منتظر رسیدن آمبولانس باشد به سوی بیماران دیگر می‌دوید. اما نزدیکان بیمار بلافاصله در خانه را می‌بستند و تنها ماندن با طاعون را بر آن جدائی که اکنون از نتیجه‌اش با خبر بودند ترجیح می‌دادند. فریادها، فرامین قاطع، دخالت پلیس. و بالاخره با توسل به نیروی نظامی بیمار را به زور می‌بردند. در اثناء هفته‌های اول ریو مجبور شده بود که تا رسیدن آمبولانس صبر کند. بعدها وقتی که هر پزشکی عیادت‌هایش را به همراه یک بازرس داوطلب انجام داد، ریو توانست از خانه بیماری به خانه بیمار دیگر بدود. اما در آغاز همه شب‌ها مانند همین شبی بود که وقتی وارد آپارتمان مزین به بادبزن‌ها و گل‌های مصنوعی مادام لوره شد، مادر بیمار با لبخند زورکی از او استقبال کرد و گفت:

- امیدوارم این از آن تبی نباشد که همه ازش حرف می‌زنند. و ریو که ملافه و پیراهن را کنار زده بود در میان سکوت، لکه‌های سرخ روی شکم و ران‌ها و ورم غده‌ها را تماشا می‌کرد. مادر لای پاهای دخترش را نگاه می‌کرد و بی‌اختیار فریاد می‌زد. همه شب‌ها، مادرها همین طور با حالتی ناشناخته، در برابر شکم‌هایی که با همه علائم مرگبارشان پیش چشم بودند زوزه می‌کشیدند. همه شب‌ها دست‌ها به بازوان ریو کلید می‌شد و حرف‌های بی‌فایده، وعده و وعیدها و گریه‌ها به دنبال هم می‌آمد و همه شب‌ها بوق‌های آمبولانس بحران‌هایی به بیهودگی رنج‌ها بر می‌انگیخت و در انتهای این سلسله دراز شب‌های مشابه، ریو نمی‌توانست انتظار دیگری داشته باشد مگر سلسله دراز دیگری از صحنه‌های همانند که به صورت بی‌انتھائی تجدید می‌شد. آری، طاعون مانند ذهنیات او یکنواخت بود. تنها یک چیز شاید تغییر می‌کرد و آن خود ریو بود. آن شب در پای مجسمه جمهوری، به در هتل که رامبر پشت آن ناپدید شده بود نگاه می‌کرد و فقط



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از بی‌اعتنائی نفوذ ناپذیری که درونش را می‌انباشت آگاه بود.

پس از این هفته‌های خسته‌کننده، پس از همه آن شفق‌هائی که شهر ساکنان خود را در کوچه‌ها خالی می‌کرد تا در آنجا بیهوده بگردند، ریو درک می‌کرد که دیگر موردی ندارد خود را از ترحم حفظ کند. وقتی که ترحم بی‌فایده شود انسان از ترحم خسته می‌شود. و دکتر در هیجان قلبی که رفته‌رفته در خود فرو می‌رفت، یگانه تسکین این روزهای درهم شکننده را می‌یافت. می‌دانست که به این ترتیب وظیفه‌اش آسانتر خواهد شد. به همین سبب از آن خوشحال می‌شد. وقتی که مادرش ساعت دو بعد از نیمه‌شب به پیشواز او می‌آمد، از نگاه‌های خالی و بی‌حالت او اندوهگین می‌شد و بر یگانه تسکینی که در آن روزها نصیب ریو می‌شد دلش می‌سوخت. برای جنگیدن با ذهنیات باید تا حدی شبیه آنها بود. اما رامبر چگونه می‌توانست این را احساس کند؟ ذهنیات ریو در نظر رامبر همه آن چیزهائی بود که با سعادت او مابینت داشت. و در حقیقت ریو می‌دانست که روزنامه‌نویس از جهتی حق دارد. اما این را هم می‌دانست که گاهی ذهنیات قویتر از سعادت پا به میدان می‌گذارد و در این موقع، فقط در این موقع، باید آن را هم به حساب آورد. رامبر نیز ناچار با چنین مسئله‌ای روبرو می‌شد و دکتر بر اثر اعترافاتی که بعدها رامبر پیش او کرد توانست این نکته را با همه جزئیاتش بفهمد. به این ترتیب توانست این نبرد اندوهبار را در میان سعادت هر فرد و کلیات ذهنی طاعون که در اثنای این دوران دراز، زندگی شهر ما را تشکیل داد، با دید تازه‌ای تعقیب کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما آنجا که عده‌ای کلیات ذهنی می‌دیدند عده دیگری حقیقت را مشاهده می‌کردند. پایان اولین ماه طاعون، بر اثر شدت مشخص بیماری و یک موعظه تند پرپانلو کشیش یسوعی که میشل پیر را در آغاز بیماریش کمک کرده بود، تیره‌تر شد. پرپانلو بر اثر همکاری‌های فراوانی که از مدت‌ها پیش با بولتن مؤسسه جغرافیائی اران داشت سرشناس بود و کتیبه‌هایی که خوانده بود شهرت داشت. اما با ایراد یک رشته سخنرانی درباره فرد گرائی جدید، شنوندگانی بسیار فراوان‌تر از شنوندگان سخنرانی‌های یک متخصص پیدا کرده بود. پرپانلو در این سخنرانی‌ها به صورت مدافع آتشین مسیحیت پر توقعی درآمد بود که هم از هرزگی امروز و هم از کهنه پرستی قرون گذشته به دور بود. به این مناسبت، برای قبولاندن حقایق دشوار بر شنوندگانش چانه نزده بود. و شهرتش از همینجا ناشی بود.

باری، در اواخر آن ماه، مقامات کلیسایی شهر ما تصمیم گرفتند که با امکانات خودشان با طاعون نبرد کنند و یک هفته دعای همگانی تشکیل دادند. این مراسم عبادت همگانی باید روز یکشنبه با آئین مجللی با استمداد از سن‌روش قدیس طاعون‌زده پایان می‌یافت. به این مناسبت از پرپانلو خواسته بودند که رشته سخن را به دست گیرد. از پانزده روز پیش، کشیش مجبور شده بود کارهای خود را درباره «سنت اوگوستن» و کلیسای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

افریقائی که موقعیت خاصی برای او فراهم کرده بود کنار بگذارد. او که طبعی آتشین و پر هیجان داشت، مأموریتی را که به عهده‌اش گذاشته شده بود با قاطعیت پذیرفت. مدت‌ها پیش از این موعظه، در شهر از آن صحبت می‌کردند و این موعظه یکی از وقایع برجسته تاریخ این دوران شمرده شد.

هفته‌دعا از طرف عده‌ی زیادی استقبال شد. نه بدین سبب که مردم ازان در ایام معمولی نیز اشخاص متدینی بودند. مثلاً صبح یکشنبه آب تنی در دریا رقیب سرسختی برای آئین کلیسا شمرده می‌شد. این را هم نمی‌شد گفت که بطور ناگهانی نور ایمان بر روحشان تابیده باشد. اما از طرفی چون شهر بسته شده بود و ورود به بندر ممنوع بود، آب تنی در دریا دیگر امکان نداشت و از طرف دیگر آنها در وضع روحی خاصی قرار گرفته بودند که هر چند در ته دلشان رویدادهای حیرت‌آوری را که بر سرشان می‌آمد پذیرفته بودند ولی به وضوح احساس می‌کردند که چیزی تغییر کرده است. با وجود این خیلی‌ها پیوسته انتظار داشتند که بیماری متوقف شود و آنها با خانواده‌شان جان سالم بدر برند. در نتیجه هنوز خودشان را به هیچ کاری مجبور نمی‌دیدند. طاعون برای آنها از راه رسیده‌ی مزاحمی بود که طبعاً می‌بایست روزی پی کار خود برود. هر چند که وحشت‌زده بودند ولی ناامید نبودند و هنوز آن لحظه‌ای نرسیده بود که طاعون در نظر آنها به صورت شکل زندگی‌شان جلوه کند و آنان طرز زندگی را که پیش از فرا رسیدن آن داشتند فراموش کنند. خلاصه، در حال انتظار بسر می‌بردند. در مقابل مذاهب، مانند اغلب مسائل دیگر، طاعون حالت روحی خاصی به آنها داده بود که هم از بی‌اعتنائی و هم از شور و هیجان به دور بود و به خوبی می‌شد آن را «برون‌گرایی»، نامید. اغلب کسانی که در هفته‌دعا شرکت کردند می‌توانستند جمله‌ای را که یکی از مؤمنان به ریو گفت از قول خود بگویند: «در هر حال این بیماری نمی‌تواند ضرری برساند.» خود تارو هم پس از اینکه در یادداشت‌هایش شرح می‌دهد که چینیان در چنین مواقعی در برابر پری طاعون طبل بزرگ می‌نواختند، اظهار عقیده می‌کند که مطلقاً غیر ممکن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

است بدانیم که آیا در واقع طبل بزرگ از تدابیر و پیشگیری‌ها مؤثر تر است یا نه؟ فقط اضافه می‌کند که برای خاتمه دادن به این بحث لازم می‌شود در درجه اول اطلاع پیدا کنیم که آیا «پری طاعون» وجود دارد یا نه؟ زیرا بی‌اطلاعی ما از این نکته همه عقایدی را که می‌توانیم در این باره داشته باشیم بی‌اثر می‌سازد.

در هر حال، کلیسای بزرگ شهر ما در سراسر هفته تقریباً از مومنان پر شد. در اولین روزها اغلب اهالی در باغ‌های درختان خرما و انار که در برابر جلوخان کشیده شده بود می‌ایستادند و به موج مناجات و دعا که تا کوجه‌ها پخش می‌شد گوش می‌دادند. رفته‌رفته این شنوندگان نیز به تبعیت از دیگران داخل شدند و با صدای حجب آلودشان آنها را همراهی کردند و یکشنبه، جمع عظیمی فضای کلیسا را اشغال کرد و دامنه‌اش تا جلوخان و آخرین پله‌ها کشیده شد. از شب پیش آسمان سیاه شده بود و باران سیل‌آسایی می‌بارید. آنها که در بیرون ایستاده بودند چترهاشان را باز کرده بودند. وقتی که پرپانلو به منبر رفت بوی بخور و پارچه خیس شده در کلیسا پیچیده بود.

او اندامی متوسط ولی گوشت‌آلود داشت. وقتی که به کنار منبر تکیه کرد و چوب نرده را در میان دست‌های درشتش فشرد، فقط به صورت شکل مدور و سیاهی جلوه کرد که گونه‌های سرخ او در زیر عینک دوره فولادی بالای آن قرار گرفته بود. صدائی قوی و پرشور داشت که تا دور دست می‌رفت و وقتی که با یک جمله تند و کوبنده به مردم حمله کرد و گفت: «برادران من، بدبختی به شما روی آورده است، برادران من شما مستحق آن بودید.» زمزمه‌ای در میان مردم ایجاد شد و تا جلوخان ادامه پیدا کرد.

منطقی بود که دنباله موعظه به روال این مقدمه هیجان‌آلود نباشد. دنباله موعظه همشهریان ما را متوجه ساخت که کشیش با مهارتی که در کار خطابه داشت یکباره چنان که گوئی ضربه‌ای را فرود آورد، موضوع همه وعظ خود را بیان کرده است. پانلو بلافاصله بعد از این جمله، متن «سفر خروج» را درباره طاعون در مصر قرائت کرد و گفت: «نخستین بار در تاریخ که این بلا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیدا می‌شود برای مجازات دشمنان خداوند است. فرعون با تصمیمات الهی مخالفت می‌ورزد و آنگاه طاعون او را به زانو در می‌آورد. از همان آغاز تاریخ، بلای خداوندی، سرکشان و کوردلان را در برابر او به خاک می‌اندازد. در این باره بیندیشید و به زانو بیفتید.»

در بیرون باران شدت می‌یافت، و این جمله آخر که در میان سکوت مطلق ادا شده بود - سکوتی که ضربات باران بر روی شیشه آن را عمیق‌تر می‌کرد - با چنان لحنی طنین افکند که چند مستمع پس از لحظه‌ای تردید از روی صندلی‌شان به روی «کرسی دعا» لغزیدند؛ دیگران هم فکر کردند که باید همین کار را بکنند به طوری که به تدریج، بدون هیچ صدائی بجز تکان چند صندلی همه مستمعین به زانو افتادند. آنگاه پانلو اندامش را راست کرد. نفس عمیقی کشید و با لحنی که هر لحظه محکم‌تر می‌شد گفت: «اگر امروز طاعون به شما روی آورده است از این روست که لحظه‌اندیشیدن فرا رسیده است. راستکاران نباید از این بلا بترسند، اما اشخاص شرور حق دارند که بر خود بلرزند. در کاهدان وسیع جهان، بلای بی‌امان، خوشه گندم بشری را خواهد کوبید تا آنجا که دانه از کاه جدا گردد. کاه بیش از دانه خواهد بود و نامزد مجازات بیش از برگزیده. و این بلا خواست خدا نبود. مدت‌های دراز، این جهان با بدی درهم آمیخته و مدت‌های دراز در امان شفقت الهی بوده است. تنها توبه کافی بود و راه بر همه باز بود. و هر کسی خود را قوی‌تر از آن می‌دید که محتاج توبه باشد. هر کسی مطمئن بود که به موقع خود توبه خواهد کرد. فعلا آسانتر از همه این بود که به راه خود بروند و باقی را به شفقت خدا واگذارند اما دوام چنین وضعی امکان نداشت. خداوند که چنین زمان درازی چهره‌ترحم خود را متوجه این شهر ساخت، اکنون که از انتظار به تنگ آمده و از امید دراز خود نتیجه‌ای نبرده است، نگاه خود را از ما برگرفته است. ما که از نور خداوندی محروم گشته‌ایم برای زمانی دراز غرق در ظلمت طاعونیم!»

در تالار کلیسا، کسی مانند اسب بی‌قراری نفس نفس زد. کشیش پس از سکوتی کوتاه به لحن آرامتری ادامه داد: «در سرگذشت طلائی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قدیسین»^۱ آمده است که در دوران سلطنت شاه اومبر^۲ در لمباردی، ایتالیا دستخوش چنان طاعون شدیدی شد که عده زندگان به زحمت برای دفن مردگان کفایت می‌کرد و این طاعون بخصوص در رم و پاپویا بیداد می‌کرد. و یک «فرشته خیر» آشکارا ظاهر شد. این فرشته، به فرشته شر که نیزه شکاری به دست داشت فرمان می‌داد که تا با نیزه خود به در خانه‌ها بکوبد. و هر چند ضربه که به خانه‌ای می‌خورد، به همان تعداد مرده از آن خانه بیرون می‌آمد.

در اینجا پانلو بازوان کوتاه خود را به سوی جلو خان کلیسا دراز کرد، گوئی در پشت پرده متحرک باران چیزی را نشان می‌داد. با صدائی قوی گفت: «برادران من، همان شکار مرگبار است که اکنون در کوچه‌های ما جریان دارد. ببینید این فرشته طاعون را که همچون ابلیس زیباست و همچون نفس شر درخشان است، بر فراز بامهاتان قد بر افراشته است، در دست راست نیزه سرخ را بالای سر گرفته است و با دست چپ یکی از خانه‌هاتان را نشان می‌دهد. در این لحظه شاید انگشت او متوجه خانه شماست و نیزه بر روی چوب در طنین می‌اندازد. و در همین لحظه طاعون وارد خانه شما می‌شود، در اطاق شما می‌نشیند و انتظار بازگشت شما را می‌کشد. همانجاست، صبور و منتظر و مطمئن همچون نظام دنیا. هیچ نیروی زمینی، و حتی - خوب بدانید - دانش بیهوده بشری قادر نیست شما را از این دستی که او به سویتان پیش آورده است نجات دهد. و شما که در خرمنگاه خونین رنج کوبیده شده‌اید، با گاه‌ها به دور ریخته خواهید شد.»

در اینجا کشیش، با فصاحت بیشتری تصویر هیجان‌انگیز بلا را از سر گرفت. قطعه چوب عظیمی را مجسم ساخت که بر بالای شهر می‌چرخد، ضربه‌ای تصادفی می‌زند و خون‌آلوده بالا می‌رود، و «برای آن بذرافشانی که محصول حقیقت خواهد داد»، خون و رنج بشری را به اطراف می‌پراکند. پس از این مرحله طولانی، پریانلو سکوت کرد. موهایش به روی پیشانی ریخته بود و اندامش چنان لرزشی داشت که دست‌ها آن را به منبر

۱. La Legende dorée - مجموعه مفصل شرح زندگی قدیسین که در قرن پانزدهم گردآوری شده است.

2. Humbert



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

منتقل می‌کرد. بعد، با صدائی گنگ‌تر اما با لحنی متهم‌کننده سخن از سر گرفت: «بلی، ساعت اندیشیدن فرا رسیده است. شما گمان کرده‌اید برایتان کافی است که تنها یکشنبه‌ها به زیارت خدا بیایید و بقیه ایامتان را آزاد باشید. شما گمان کرده‌اید که چند تملق و تعظیم، بی‌مبالاتی جنایتکارانه شما را جبران خواهد کرد. اما خداوند کم‌توقع نیست. این روابط دیر به دیر برای محبت بی‌پایان او کافی نیست. او می‌خواست شما را خیلی بیشتر ببیند، نحوه‌ی علاقه‌ی او به شما چنین است و، حقیقت را بخواهید، یگانه نحوه‌ی دوست داشتن همین است. و از این رو وقتی در انتظار آمدن شما به سوی شما خسته شد طاعون را رها کرد تا به سراغ شما بیاید، همانطور که از بدو تاریخ بشر، به سراغ همه‌ی شهرهای گناهکار رفته بود. اکنون شما از گناه خبر دارید. همانطور که قابیل و فرزندانش، انسان‌های پیش از طوفان نوح، مردم صدوم و عموره، فرعون و ایوب و نیز همه‌ی بدکاران خبر داشتند. و از روزی که این شهر دیوارهایش را بر گرد شما و بلا کشیده است، شما نیز، همانطور که همه‌ی آنان کردند، همه‌ی موجودات و اشیاء را با دید تازه‌ای نگاه می‌کنید. بالاخره اکنون شما می‌دانید که باید به اصل بازگشت.»

باد مرطوبی زیر طاق کلیسا پر می‌شد. شعله‌ی شمع‌ها چیزجیز کنان خم شدند. بوی غلیظ موم و صدای سرفه‌ها و عطسه‌ها به سوی پرپانلو بالا رفت و او با ظرافتی که مورد تحسین قرار گرفت به موضوع بحث خود بازگشت و با لحن ملایمی سخن از سر گرفت: «می‌دانم که عده‌ی زیادی از میان شما می‌خواهند بدانند که من به چه نتیجه‌ای می‌خواهم برسم. من می‌خواهم شما را به حقیقت رهبری کنم و به شما یاد بدهم که با وجود همه‌ی آنچه گفتم شاد باشید. دیگر آن زمان نیست که اندرزاها و یا دست برادرانه‌ای وسیله‌ی راندن شما به سوی نیکی بود. امروز، حقیقت نظم فرمانرواست. راه رستگاری را نیزه‌ی سرخی به شما نشان می‌دهد و شما را به سوی آن می‌راند. اینجاست که برادران من، عاقبت، مرحمت الهی ظاهر می‌شود که در هر چیزی خوب و بد، خشم و ترحم و طاعون و رستگاری گذاشته است. این بلا نیز که شما را درهم می‌کوبد، تربیت‌تان می‌کند و راه را نشان‌تان می‌دهد.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«مدت‌ها پیش، مسیحیان حبشه طاعون را وسیله پیوستن به ابدیت می‌دانستند و برای آن مبدأ الهی قائل بودند. آنان که مبتلا نشده بودند، خود را در ملافه‌های طاعون‌زدگان می‌پیچیدند تا بطور حتم بمیرند. بی‌شک این شور و جنون رستگاری را نباید سرمشق خود قرار داد. این تسریع تأسف‌آوری است که نزدیک به غرور است. نباید بیشتر از خداوند شتاب داشت و هر کسی ادعا کند نظم تغییر ناپذیری را که او یکبار برای همیشه گذاشته است جلوتر می‌اندازد، به راه خطا می‌رود. اما دست کم، این مثال درسی با خود دارد. فقط، در میان ما به مغزهایی که روشن بین‌ترند، ارزش آن نور مطبوع ابدیت را که در عمق هر رنجی وجود دارد نشان می‌دهد. این نور، راه‌های بامدادی را که به سوی رهائی می‌رود روشن می‌سازد. اراده خداوندی را نشان می‌دهد که بی‌هیچ ضعفی بدی را به نیکی مبدل می‌سازد. امروز نیز، از طریق این راه‌پیمائی مرگ و دلهره و فریاد، ما را به سوی سکوت ازلی و به سوی اساس هر زندگی رهبری می‌کند. این بود برادران من، تسلی عظیمی که من می‌خواستم برای ما فراهم کنم تا شما تنها با سخنانی که تنبیه می‌کند از اینجا نروید بلکه گفته‌هایی نیز با خود داشته باشید که سکون و آرامش می‌بخشد.»

احساس می‌شد که پانلو موعظه خود را تمام کرده است. در بیرون باران قطع شده بود، آسمانی آمیخته از آب و آفتاب، نور تازه‌تری به روی میدان می‌پاشید. از کوچه صدای گفتگو، وسائط نقلیه و همه زبان شهری که بیدار شود به گوش می‌رسید. مستمعین با همه‌گنگی، مخفیانه دست و پایشان را جمع می‌کردند. با وجود این کشیش سخن از سرگرفت و گفت که پس از نشان دادن مبدأ الهی طاعون و جنبه تنبیه‌کننده این بلا، سخن خود را پایان داده و نخواسته است در چنین موضوع غم‌انگیزی برای نتیجه گرفتن از گفته‌های خویش به فصاحت بی‌جائی متوسل شود. معتقد است که همه چیز باید برای همه کس روشن باشد. فقط یادآوری کرد که در اثناء طاعون بزرگ «مارسی» وقایع‌نگاری به نام «ماتیو ماره»^۱ از اینکه در دوزخی

1. Matieu Marais



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرنگون شده و بی یار و یاور و بی امید زندگی می کند شکوه کرده است. آری!
ماتیو ماره کوردل بود! برعکس، خود پرپانلو هرگز بیشتر از امروز یاری
خداوند و امید مسیحیت را که به همه بخشیده شده احساس نکرده است. او
به رغم هر امیدی امیدوار بود که همشهریان ما، با وجود وحشت این روزها و
فریادهای محتضران، با یگانه سخنی که حاکی از مسیحیت و عشق الهی
است رو به آسمان خواهند کرد. باقی با خداوند است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مشکل بتوان گفت که این موعظه در همشهریان ما تأثیر داشت یا نه؟ آقای اتون بازپرس به دکتر ریو گفت که به نظرش سخنرانی پریپانلو «مطلقاً انکار ناپذیر» بوده است. اما همه مردم عقیده‌ای چنین صریح نداشتند. فقط موعظه برای عده‌ای این عقیده را که تا آن روز مبهم بود روشن ساخت که آنها به جرم جنایت ناشناخته‌ای به اسارتی تصور ناپذیر محکوم شده‌اند. و آنگاه که عده‌ای زندگی محقر خود را ادامه می‌دادند و به انزوا خو می‌گرفتند، برعکس، از آن به بعد یگانه فکر دیگران فرار از این زندان شد.

مردم نخست پذیرفته بودند که رابطه‌شان با دنیای خارج قطع شود، همانطور که اغلب گرفتاری‌های زودگذری را که فقط مزاحم بعضی از عادات‌شان می‌شد می‌پذیرفتند. اما ناگهان با استشعار به نوعی حبس در زیر طاق آسمانی که گرمای تابستان به تدریج در همش می‌کشید، به طور مبهمی احساس می‌کردند که این عزلت همه زندگی‌شان را تهدید می‌کند و چون شب فرا می‌رسید نیروئی که بر اثر خنکی هوا پیدا می‌کردند گاهی آنان را به اعمال نومیدانه‌ای بر می‌انگیخت.

نخست معلوم نیست تصادفی بود یا نه که از همان یکشنبه در شهر ما نوعی ترس عمومی و بسیار عمیق پیدا شد به طوری که می‌شد گفت که همشهریان ما واقعاً به وضع خودشان استشعار پیدا کرده‌اند. از این نظر،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

محیط شهر ما کمی تغییر یافت. اما در واقع، این تغییر در محیط شهر ما بود یا در دل‌های مردم؟ مسئله این بود.

چند روز پس از موعظه، ریو که همراه گران به سوی محلات بیرون شهر روان بود و با او درباره این مسئله حرف می‌زد، در دل شب به مردی برخورد که در برابر آنها، بی‌آنکه قصد پیش رفتن داشته باشد، ول می‌گشت. در این لحظه چراغ‌های شهر، که رفته‌رفته بسیار دیر روشن می‌شد، یکباره شروع به نورپاشی کرد. چراغ بلندی که پشت سر آنان بود، ناگهان آن مرد را روشن ساخت که با چشمان بسته، بی‌صدا می‌خندید. بر چهره پریده رنگش که از نشئه گنگی منبسط بود دانه‌های درشت عرق روان بود. گران گفت:
- دیوانه است.

ریو بازوی او را گرفت که با خود بکشد و احساس کرد که کارمند شهرداری از شدت هیجان می‌لرزد. ریو گفت:
- به زودی در میان دیوارهای شهر ما، بجز دیوانه‌ها آدم دیگری دیده نخواهد شد.

بر اثر خستگی احساس می‌کرد که گلویش خشک شده است.
- چیزی بخوریم.

وارد کافه کوچکی شدند که تنها یا یک لامپ در بالای پیشخوان روشن بود و در فضای غلیظ آن که به سرخی می‌زد، مردم، بی‌آنکه دلیل ظاهری داشته باشد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. دم پیشخوان در برابر نگاه‌های حیرت زده دکتر، یک نوشابه الکلی سفارش داد که لاجرم سر کشید و گفت که خیلی قوی بود. بعد خواست که بیرون بروند. در بیرون چنین به نظر ریو می‌رسید که شب از ناله‌ها آکنده است. در گوشه‌ای از آسمان تیره، در بالای چراغ‌ها، صفیر گنگی آن گندم‌کوب نامرئی را به یادش آورد که لاینقطع هوای گرم را زیر و رو می‌کرد. گران می‌گفت:
- خوشبختانه، خوشبختانه.

ریو نمی‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید. گران می‌گفت:
- خوشبختانه من برای خودم کار دارم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو گفت:

-آری، این امتیازی است.

و در حالی که تصمیم گرفته بود به آن صدای صفیر گوش ندهد، از
گران پرسید که آیا از این کار راضی است؟
-آری، فکر می‌کنم که راه افتاده‌ام.

-هنوز خیلی باید بنویسید؟

گران جانی گرفت، گرمای الکل در صدای او پیدا شد:

-نمی‌دانم. اما مسئله این نیست دکتر، نه، مسئله این نیست.

در میان تاریکی ریو متوجه شد که او بازوانش را تکان می‌دهد. گوئی
در تلاش فراهم آوردن عبارتی بود که ناگهان به روانی به یادش آمد:

-می‌دانید دکتر، آنچه من می‌خواهم این است که وقتی نوشته به دست
ناشر می‌رسد، او پس از خواندن آن از جا بلند شود و به همکارانش بگوید:

«آقایان، کلاه از سر بردارید و تعظیم کنید.»

این اظهار ناگهانی ریو را به حیرت انداخت. به نظرش رسید که
همراهش با بردن دست به سر و قرار دادن بازو به حالت افقی رُست کلاه
برداشتن را به خود گرفته است. در آن بالا، گوئی آن صفیر عجیب با قدرت
بیشتر از سر گرفته شده بود. گران می‌گفت:

-آری، باید کامل باشد.

هر چند که ریو از رسوم عالم ادب چندان با خبر نبود ولی احساس
می‌کرد که مسائل نباید به این سادگی جریان یابد، مثلاً ناشران در دفاتر
کارشان معمولاً باید سر برهنه باشند. اما عملاً کسی نمی‌توانست یقین
داشته باشد و ریو ترجیح داد که خاموش باشد. بی‌اختیار به زمزمه‌های
اسرارآمیز طاعون گوش فرا می‌داد. به محله گران نزدیک می‌شدند و چون این
محله کمی مرتفع‌تر بود، نسیم ملایمی آنها را خنک می‌کرد و در عین حال
شهر را از همه صداهایش تصفیه می‌کرد. لیکن گران به حرف زدن ادامه می‌داد
و ریو نمی‌توانست همه حرف‌هایی را که او می‌گفت متوجه شود. فقط
توانست بفهمد که اثر مورد بحث تاکنون دارای صفحات متعددی شده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

است اما زحمتی که نویسنده‌اش برای کمال بخشیدن به آن می‌کشد طاقت‌فرساست: «شب‌ها و هفته‌های تمام روی یک کلمه ... حتی یک حرف ربط ساده.» در اینجا گران سکوت کرد و یک دکمه پالتو دکتر را گرفت. کلمات با تردید از دهان بد شکل او بیرون می‌آمد:

- توجه کنید دکتر. وقتی آدم ناچار باشد انتخاب بین «ما» و «و» آسان است، اما اختیار بین «و» و «بعد» مشکل‌تر است. و وقتی پای «بعد» و «بعد از آن» به میان می‌آید این اشکال بزرگ‌تر می‌شود، اما مطمئناً مشکل‌تر از همه دانستن این است که آیا باید «و» گذاشت یا نه؟

ریو گفت:

- بلی، می‌فهمم.

و به راه افتاد. گران آشفته به نظر رسید، ولی دوباره جرأتی یافت و با

لکنت گفت:

- معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم امشب مرا چه می‌شود.

ریو آهسته روی شانه گران زد و گفت که دلش می‌خواهد او را کمک کند و این ماجرا برایش جالب است. گران کمی چهره‌اش باز شد و وقتی که جلو خانه رسیدند، پس از کمی تردید به دکتر پیشنهاد کرد که لحظه‌ای بالا بیاید. ریو پذیرفت.

در اطاق ناهارخوری گران او را دعوت کرد که سر میز پر از کاغذی بنشیند. این کاغذها همه به خط بسیار ریز نوشته شده بود. گران به دکتر که نگاه‌های استفهام‌آمیزش را به روی او دوخته بود گفت:

- بلی، همین است. راستی مایلید مشروبی بنخورید؟ کمی شراب دارم.

ریو رد کرد. ورقه‌های کاغذ را نگاه می‌کرد. گران گفت:

- نگاه نکنید، این اولین جمله من است. خیلی اذیتم می‌کند، خیلی.

خود او هم همه اوراق را تماشا می‌کرد. دستش بی‌اختیار به طرف یکی از آنها کشیده شد و آن را بلند کرد و جلو لامپ بی‌حباب گرفت. ورقه در دست او می‌لرزید. ریو متوجه شد که پیشانی کارمند شهرداری عرق کرده است. گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- بنشینید و آن را برای من بخوانید.

گران او را نگاه کرد و با نوعی حقیقت‌نمایی گفت:

- آری، گمان می‌کنم که دلم می‌خواهد این کار را بکنم.

همانطور که چشم به کاغذ دوخته بود کمی منتظر ماند. بعد نشست. ریو در عین حال به همه‌اشسته‌ای که گوئی در شهر به صفیرهای بلا پاسخ می‌داد گوش فرا می‌داد. در این لحظه خاص برای درک این شهری که تا زیر پاهایش کشیده شده بود، دنیای بسته‌ای که این شهر تشکیل می‌داد و زوزه‌های وحشتناکی که شب در آن خفه می‌شد، قوه ادراک فوق‌العاده نافذی داشت. صدای گران به صورت گنگی بلند شد: «در یک صبح زیبای ماه مه، زن سوارکار خوش‌پوشی، بر پشت یک مادیان پر شکوه کهر، خیابان‌های گلکاری شده جنگل «بولونی» را طی می‌کرد.» سکوت بازگشت و به همراه آن زمزمه نامشخص شهری که رنج می‌برد. گران ورقه را به زمین گذاشت و همانطور چشم به آن دوخته بود. پس از لحظه‌ای چشم‌هایش را بلند کرد:

- فکر می‌کنید چطور است؟

ریو جواب داد که این سرآغاز انسان را به دانستن دنباله آن علاقمند می‌کند. گران با هیجان گفت که این عقیده عقیده کاملاً موافقی نیست. با کف دست به روی کاغذها کوبید:

- این جمله، به آن جمله‌ای که مقصود من بود، تقریباً نزدیک شده است. وقتی موفق شوم تصویری را که در مخیله‌ام دارم کاملاً روی کاغذ بیاورم، وقتی جمله من درست حالت این گردش و یورتمه اسب را داشته باشد - یک، دو، سه، یک، دو، سه - آنوقت دنباله‌اش آسانتر خواهد بود و بخصوص چنین انتظاری خواهد بود که از آغاز بگویند: «آقایان، تعظیم کنید!»

اما هنوز به این مقصود نرسیده بود. هرگز راضی نمی‌شد که این جمله را با همین صورتی که دارد به چاپخانه بدهد. زیرا با وجود اینکه گاهی از آن راضی می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که این جمله هنوز عین حقیقت نیست و سهولت لحنی در آن بود که دورادور ولی کاملاً آن را به یک جمله قالبی نزدیک می‌کرد. گران سرگرم گفتن جملاتی بود که تقریباً همین معنی را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می داد. در این اثناء صدای کسانی که پای پنجره‌ها، در کوچه می دویدند به گوش رسید. ریوا از جا برخاست. گران می گفت:

-خواهید دید چه خواهیم کرد.

و در حالی که به سوی پنجره برگشته بود افزود:

-وقتی که این چیزها تمام شود.

اما صدای پاهای شتابزده تکرار می شد. ریو قدم در پله‌ها گذاشته بود و وقتی که به کوچه رسید دو مرد از برابرش گذشتند. ظاهراً آنها به سوی دروازه‌های شهر می رفتند. در واقع، بعضی از همشهریان ما که در میان گرما و طاعون گیج شده بودند، از هم اکنون خود را تسلیم خشونت کرده بودند و می کوشیدند که محافظین دیوارها را غافل کنند و به بیرون از شهر بگریزند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از این فضای وحشتی که ایجاد می‌شد، عده دیگری نیز، مانند رامبر می‌کوشیدند فرار کنند و اگر هم موفقیت بیشتری نصیب‌شان نبود، سماجت و مهارت بیشتری در کارشان بود. رامبر نخست اقدامات رسمی خود را ادامه داده بود. به طوری که خودش می‌گفت همیشه عقیده داشت که سماجت پیوسته به پیروزی می‌انجامد و از یک نظر، زرنگی و راه‌یابی حرفه‌او بود. بنابراین عده‌ای از مقامات و اشخاصی را که معمولاً در صلاحیت و کفایتشان شکی نبود ملاقات کرده بود. اما در حال حاضر این صلاحیت هیچ نفعی به حال آنها نداشت. اینها اغلب مردمانی بودند که درباره مسائل بانکی، صادرات، زراعت و یا تجارت شراب عقاید صریح و قاطعی داشتند. و نیز در مسائل مربوط به حقوق و بیمه - تازه اگر دیپلم‌های مطمئن و حسن نیت بارزشان را ندیده بگیریم - اطلاعات انکار ناپذیری داشتند. بخصوص آنچه در همه آنها بیش از هر چیز دیگر به چشم می‌خورد، حسن نیت بود. اما در مورد طاعون، اطلاعات‌شان تقریباً صفر بود.

با وجود این رامبر در برابر هر کدام آنها، هر بار که امکان داشت، دعوای خود را مطرح کرده بود. اساس استدلال او پیوسته این بود که او در شهر ما بیگانه است و به وضع او باید به صورت استثنائی رسیدگی شود. بطور کلی مخاطبان روزنامه‌نویس این نکته را با کمال میل می‌پذیرفتند. اما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

معمولا به او توضیح می دادند که عده دیگری از مردم نیز دچار همین وضع هستند و بنابراین وضع او آنطور که خودش تصور می کند استثنائی نیست. رامبر می توانست به آنها جواب بدهد که این نکته تغییری در استدلال او نمی دهد اما آنها هم جواب می دادند که این مسئله آن قسمت از مشکلات اداری را تغییر می دهد که مخالف هر گونه تبعیض است و این تبعیض سبب ایجاد چیزی می شود که آن را با لحن کراهت آمیزی - «سابقه» می نامند. بر حسب طبقه بندی که رامبر به دکتر ریو عرضه کرد، این قبیل استدلالیون، طبقه «فورمالیست»ها را تشکیل می دادند. در کنار آنان هنوز می شد کسانی را هم پیدا کرد که داد سخن می دادند و متقاضی را مطمئن می ساختند که این وضع به هیچوجه ممکن نیست دوام یابد. هر وقت از آنها می خواستند که تصمیمی بگیرند نصایح فراوان نثار می کردند و رامبر را نیز با اظهار اینکه این گرفتاری زودگذر است تسلی می دادند. کارمندان مبتکری هم بودند که از مراجعه کننده می خواستند وضع خود را ضمن یادداشتی خلاصه کند و آنجا بگذارد و آنها اقدام خواهند کرد و به او اطلاع خواهند داد. بی قیدانه می خواستند که به او جواز اقامتگاه مجانی و یا آدرس پانسیون های ارزان بدهند. کارمندان منظم، که اول یک فیش به او می دادند تا پر کند و بعد آن را در قفسه ای کنار فیش های مرتب دیگر می گذاشتند. به جان آمده ها که بازوانشان را به هوا بلند می کردند و بی حوصله ها که سرشان را بر می گرداندند. بالاخره طرفداران سنت بودند که عده شان بیشتر از همه بود و رامبر را به اداره دیگری و یا به اقدام تازه ای راهنمایی می کردند.

روزنامه نویس با این ملاقات ها از نفس افتاده بود. و بر اثر انتظار کشیدن بر روی نیمکت های مخملی و در برابر اعلان های بزرگی که مردم را به خریدن اوراق خزانه با معافیت از مالیات و یا به ورود در ارتش مستعمراتی دعوت می کرد و نیز بر اثر ورود به دفاتری که چهره های کارمندانش آسانتر از محتویات کشوها و قفسه ها امکان پیش بینی نتیجه را می داد، به مفهوم واقعی شهرداری و یا استانداری پی برده بود. رامبر با لحنی که اثری از تلخی در آن بود به ریو می گفت که همه این چیزها این نفع را دارد که انسان را از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وضع حقیقی غافل می‌گذارد. پیشرفت طاعون عملاً از نظر او دور مانده بود. با توجه به اینکه با این ترتیب روزها سریع‌تر می‌گذشت و در وضعی که همه شهر قرار داشت، می‌شد گفت که گذشتن هر روز، هر کسی را، به شرط آنکه نمیرد، به پایان این رنج‌ها نزدیک‌تر می‌سازد. ریو تصدیق کرد که این نکته درست است اما با وجود این واقعیتی است که بیش از حد کلی است.

در این میان، رامبر امید می‌داشت. از استانداری یک پرسشنامه سفید برایش رسیده بود و از او خواسته بودند که آن را دقیقاً پر کند. در پرسشنامه اسم و مشخصات او، وضع خانوادگی، منابع درآمدش در گذشته و حال، و آنچه *Curriculum Vitae*^۱ او خوانده می‌شود پرسیده شده بود. تصور کرد این پرسشنامه‌ای است برای سرشماری اشخاصی که باید به اقامتگاه عادی خودشان فرستاده شوند. اطلاعات مبهمی هم که در یکی از ادارات به او داده شده بود این تصور را تأیید کرد. اما پس از چند اقدام صریح توانست سازمانی را که این پرسشنامه را فرستاده است پیدا کند و به او گفتند که این اطلاعات برای موارد مخصوصی تهیه شده است. رامبر پرسید:

- برای چه مواردی؟

آنگاه برای او توضیح دادند که منظور مواردی است که او دچار طاعون شود و بر اثر آن بمیرد، در آن صورت باید از طرفی بتوانند خانواده‌اش را خبر کنند و از طرف دیگر بدانند که باید مخارج بیمارستان را از بودجه شهر حساب کنند و یا منتظر باشند که از طرف نزدیکان او پرداخت شود. این نکته نشان می‌داد حال که جامعه به آنها پرداخته است، مسلماً او از زنی که در انتظارش است کاملاً جدا نشده است. اما این مایه تسلی نبود. آنچه جالب توجه بود و در نتیجه رامبر هم از آن غافل نماند این بود که یک اداره می‌توانست، در بحبوحه فاجعه، وظیفه خود را ادامه دهد و درست مانند اوقات دیگر و اغلب بدون اطلاع مقامات عالی‌رتبه، تنها به این دلیل که برای انجام این وظیفه به وجود آمده است، تصمیماتی بگیرد.

دورانی که به دنبال این دوره فرا رسیده برای رامبر، هم آسانترین و هم

۱. جریان زندگی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دشوارترین دوران‌ها بود. دوران سستی و کمرختی بود. به همهٔ ادارات سرزده و همه اقدامات را کرده بود و فقط از این طریق همهٔ راه‌ها به روی او مسدود بود. دیگر به سرگردانی از کافه‌ای به کافه‌ای می‌رفت. صبح در تراس یک کافه در برابر لیوان آبجو ولرمی می‌نشست، روزنامه‌ای می‌خواند به این امید که در آن نشانه‌ای از پایان نزدیک بیماری بیابد، به چهرهٔ عابران کوچه نگاه می‌کرد و به دیدن حالت غم‌آلود آنان با دلزدگی رو بر می‌گرداند و پس از اینکه برای صدمین بار تابلوهای مغازه‌ها را که در برابر چشمش بود و اعلان شراب‌های گوناگون را که دیگر مصرف نمی‌شد می‌خواند، برمی‌خاست و بی‌هدف در کوچه‌های زرد رنگ شهر به راه می‌افتاد. از گردش‌های تنها به کافه‌ها و از کافه‌ها به رستوران‌ها ... به این ترتیب روز را به آخر می‌رساند. ریو روزی دم غروب دم در کافه‌ای او را دید که در داخل شدن دچار تردید بود. بالاخره گوئی تصمیم گرفت و رفت و در ته سالن نشست. ساعتی بود که در کافه‌ها طبق دستور دولت تا حد امکان دیرتر چراغ روشن می‌کردند. شفق مانند آب تیره‌ای سالن را می‌آکند. سرخی آسمان غروب در شیشه‌ها منعکس می‌شد و مرمر میزها در آغاز تاریکی به ملایمت برق می‌زد. در وسط سالن حنائی رامبر به سایهٔ گم گشته‌ای شباهت داشت و ریو فکر کرد که لحظهٔ تسلیم او فرا رسیده است. اما این لحظه‌ای بود که در آن همهٔ زندانیان این شهر تسلیم خود را احساس می‌کردند و برای تسریع در نجات آنها لازم بود کاری کرد. ریو برگشت.

رامبر همچنین ساعت‌های طولانی را در راه‌آهن به سر می‌برد. ورود به سکوها ممنوع بود. اما سالن‌های انتظار که از بیرون می‌شد وارد آنها شد باز بود. و گاهی گدایان در روزهای گرم به آنجا پناه می‌بردند زیرا سایه‌دار و خنک بود. رامبر در آنجا ساعات سابق حرکت قطارها، اعلان‌های منع انداختن آب دهن به زمین و دستورات پلیس راه‌آهن را می‌خواند. بعد در گوشه‌ای می‌نشست. سالن نیمه تاریک بود. یک بخاری کهنهٔ چدنی، در میان نقش‌های متقاطع قدیم کف زمین از ماه‌های پیش سرد بود. بر دیوار، چند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اعلان کهنه مردم را به زندگی آزاد و خوشی در باندول^۱ یا کن^۲ دعوت می‌کرد. رامبر در اینجا از آن نوع آزادی وحشتناک برخوردار می‌شد که انسان در اعماق محرومیت به آن می‌رسد. از قراری که به ریو می‌گفت، تصوراتی که تحمل‌شان بیش از همه برای او دشوار بود، تصورات مربوط به پاریس بود. منظره‌ای از سنگ‌های قدیمی و آب‌ها، کبوتران پاله روایال^۳، «ایستگاه راه‌آهن شمال»، محله‌های خلوت پانتئون^۴ و چند نقطه دیگر شهری که خود او نمی‌دانست این همه دوستش داشته است، پیوسته رامبر را دنبال می‌کرد و مانع این می‌شد که کار مشخصی انجام دهد. ریو فقط فکر می‌کرد که او این تصورات را به تصورات مربوط به عشق خود تشبیه می‌کند. و روزی که رامبر به او گفت که دوست دارد ساعت چهار صبح بیدار شود و به شهر خود بیندیشد، ریو بر اثر تجارب شخصی خویش به سادگی چنین تعبیر کرد که او دوست دارد به زنی که در آنجا گذاشته است فکر کند. زیرا در واقع این ساعتی بود که رامبر می‌توانست او را تصرف کند. معمولاً انسان تا ساعت چهار صبح کاری نمی‌کند و در این ساعت می‌خوابد، حتی اگر شب شب خیانت هم باشد. آری، انسان در این ساعت می‌خوابد و این اطمینان‌بخش است زیرا آرزوی بزرگ قلب اندیشناک این است که موجود محبوب خود را به صورتی پایان‌ناپذیر مالک شود یا بتواند به هنگامی که لحظه فراق فرا رسیده است این موجود را در خوابی بی‌رؤیا فرو برد که تا آمدن روز وصال پایان‌نیابد.

1. Bandol
2. cannes
3. palais Royal
4. panthéon



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مدت کمی پس از موعظه، گرما آغاز شد. پایان ماه ژوئن فرا می‌رسید. فردای باران‌های دیررسی که نشانهٔ یکشنبهٔ موعظه بود، تابستان به یک حمله در آسمان و بر فراز خانه‌ها ظاهر شد. نخست باد شدید سوزانی برخاست که یک روز تمام وزید و دیوارها را خشک کرد. خورشید تابیدن گرفت. در سراسر روز امواج مداوم حرارت و نور شهر را آکند. در بیرون کوچه‌های طاق‌دار و آپارتمان‌ها، گوئی حتی یک نقطه وجود نداشت که از کور کننده‌ترین انعکاس‌ها در امان باشد. خورشید همشهریان ما را در همه گوشه‌های کوچه دنبال می‌کرد و تا می‌ایستادند بر سرشان می‌کوبید. چون این آغاز گرما با افزایش ناگهانی تعداد قربانیان و رسیدن آن به هفتصد نفر همزمان بود، نوعی یأس و ناتوانی شهر را فرا گرفت. بین محله‌های خارج شهر و در میان کوچه‌های مسطح و خانه‌های ایوان‌دار، ازدحام نقصان یافت. در این محله‌ها که مردم پیوسته دم در خانه‌هایشان زندگی می‌کردند، همه درها مسدود بود و همه کرکره‌ها بسته بود و انسان نمی‌دانست که مردم می‌خواهند خود را از گرما حفظ کنند و یا از طاعون. با وجود این از بعضی خانه‌ها صدای ناله بیرون می‌آمد. پیش از این وقتی چنین حادثه‌ای روی می‌داد، اغلب اشخاص متجسسی را می‌دیدید که در کوچه می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند. اما پس از این هراس‌های طولانی گوئی قلب هر کسی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سخت شده بود و هر کسی در کنار ناله‌ها راه می‌رفت یا می‌زیست، چنان که گوئی این ناله‌ها زبان طبیعی انسان‌هاست.

دم دروازه‌ها اغتشاش‌هایی روی داد که ژاندارم‌ها مجبور شدند اسلحه به کار ببرند و این حوادث هیجان‌گنگی ایجاد کرد. مسلماً کسانی زخمی شده بودند، اما در شهر که همه چیز بر اثر گرما و ترس رنگ‌مبالغه می‌گرفت، از کشته شدن عده‌ای حرف می‌زدند. در هر حال شکی نبود که نارضایتی افزایش می‌یافت و مقامات دولتی از اینکه وضع بدتر شود می‌ترسیدند و برای اینکه مبادا مردمی که گرفتار پنجه بلا هستند سر به طغیان بردارند تدابیر جدی اتخاذ کرده بودند. روزنامه‌ها احکامی را چاپ می‌کردند که ممنوعیت خروج از شهر را دوباره تذکر می‌داد و کسانی را که بر خلاف آنها عمل کنند به مجازات زندان تهدید می‌کرد. گشتی‌ها در شهر به راه افتادند. اغلب در کوچه‌های خلوت و داغ، نخست صدای سم اسب‌ها بر سنگفرش‌ها شنیده می‌شد سپس نگهبانان سوار را می‌دید که از میان ردیف پنجره‌های بسته می‌گذرند. پس از عبور گشتی‌ها سکوتی سنگین و مزنون بر شهر تهدید شده سنگینی می‌کرد. دورادور صدای شلیک گلوله‌های گروه‌های مخصوص شنیده می‌شد که به موجب دستور تازه‌ای مأمور کشتن سگ‌ها و گربه‌ها بودند زیرا ممکن بود این حیوانات کیک‌ها را به مردم انتقال دهند. این انفجارهای خشک حالت وحشتی در شهر ایجاد می‌کرد.

در میان گرما و سکوت، بخصوص برای قلب وحشزده همشهریان ما همه چیز اهمیت بزرگی پیدا می‌کرد. رنگ‌های آسمان و بوهای زمین را که نشانه عبور فصل‌هاست برای نخستین بار همه احساس می‌کردند. همه با ترس و لرز می‌فهمیدند که گرما به بیماری کمک خواهد کرد و در عین حال هر کسی می‌دید که تابستان آمده و جایگیر شده است. صدای ابابیل‌ها در آسمان شبانگاه و بر فراز شهر تیزتر می‌شد و دیگر با بامدادان ژوئن که در سرزمین ما افق را عقب‌تر می‌برد متناسب نبود. گلها دیگر به صورت غنچه به بازار نمی‌آمدند، آنها پیشاپیش می‌شکفتند و پس از فروش بامدادی،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گلبرگ‌های آنها پیاده‌روهای پر گرد و خاک را می‌پوشاند. آشکارا می‌دیدید که بهار از نفس افتاده است، جان خود را به اسراف در هزاران گل درخشان همه جا پخش کرده است و اکنون می‌خواهد چشم بر هم بگذارد و به تدریج در زیر سنگینی دوگانه طاعون و گرما نابود شود. برای همه همشهریان ما، این آسمان تابستان، این کوچه‌ها که در زیر پرده غبار ملال‌رنگ باخته بودند، همان مفهوم تهدیدآمیز صدها مرده را داشتند که در روز بر شهر سنگینی می‌کرد. آفتاب مداوم و این ساعت‌هایی که طعم خواب و تفریح داشت، دیگر مانند گذشته انسان را به جشن و سرور آب و لذت نفس دعوت نمی‌کرد. برعکس این ساعت‌ها زنگ توخالی‌شان در شهر بسته و خاموش به صدا در می‌آمد. آنها طنین مسین فصول سعادت‌آمیز را از دست داده بودند. آفتاب طاعون همه رنگ‌ها را تیره می‌ساخت و هر گونه شادی را فرار می‌داد.

این یکی از انقلاب‌های بزرگ بیماری بود. پیش از این همه همشهریان ما تابستان را با شادمانی استقبال می‌کردند آنگاه شهر به سوی دریا سرازیر می‌شد و همه جوانانش را به پلاژها می‌ریخت. این تابستان، برعکس، دریای نزدیک ممنوع بود و تن حق استفاده از خوشی‌هایش را نداشت. در این شرایط چه می‌توان کرد؟ باز هم تارو است که دقیق‌ترین تصویر را از زندگی ما در آن زمان به دست می‌دهد. او پیشرفت طاعون را بطورکلی زیر نظر داشت و یادداشت می‌کرد که خبرهای رادیو نشانه مرحله تازه‌ای از طاعون است زیرا دیگر رادیو صدها مرگ در هفته را خبر نمی‌دهد، بلکه نودودو، صدوهفت و صد و بیست مرگ در روز را اعلام می‌کند: «روزنامه‌ها و مقامات بازی زیرکانه‌ای با طاعون می‌کنند. آنها خیال می‌کنند که از قوت آن چیزی می‌کاهند زیرا صدوسی و یک رقمی است بسیار کوچکتر از نهصد و ده.» او همچنان مناظر غم‌انگیز و یا تماشایی بیماری را نقل می‌کرد، مثلاً آن زنی که در محله‌ای خلوت با کرکره‌های بسته، ناگهان بالای سر خود پنجره‌ای را باز کرده و پس از کشیدن دو فریاد طولانی لنگه‌های پنجره را به سوی تاریکی غلیظ اطاق هل داده است. اما در جای دیگر هم یادداشت کرده بود که قرص نعنا در داروخانه‌ها تمام شده است زیرا عده زیادی از مردم برای حفظ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خویشتن از سرایت احتمالی مرض، این قرص ها را می مکنند.
او همچنین به مشاهده اشخاص مورد نظر خود ادامه می داد. از قرار معلوم پیرمرد کوچک اندام هم که با گربه ها سر و کار داشت، در فاجعه ای زندگی می کرد، صبح یکی از روزها صدای تیرها بلند شده بود و به طوری که تارو می نوشت، چند پرتاب سرب، اغلب گربه ها را کشته و بقیه را چنان ترسانده بود که کوچه را ترک گفته بودند. همان روز پیرمرد کوچک اندام در ساعت مقرر به بالکون آمده و در چهره اش آثار حیرت ظاهر شده بود. از بالکون خم شده و سر و ته کوچه را جستجو کرده بود و ناچار شده بود انتظار بکشد. دستش ضربه های کوچک به نرده بالکون می زد. باز هم منتظر شده و مقداری کاغذ خرد کرده بود. وارد اطاق شده و دوباره بیرون آمده بود. بعد، پس از مدتی ناگهان ناپدید شده و پنجره ها را با خشم پشت سرش بسته بود. روزهای بعد همان صحنه تجدید شد اما می شد در چهره پیرمرد کوچک اندام اندوه و آشفتگی آشکاری را مشاهده کرد. پس از یک هفته، تارو بهبوده انتظار ظاهر شدن روزانه او را کشید، اما پنجره ها با سماجت بر روی اندوه محسوسی بسته ماند. در یادداشت ها چنین نتیجه گیری شده بود: «در اثناء طاعون، تف کردن به روی گربه ها ممنوع است.»

از طرف دیگر، وقتی که تارو شبانگاه بر می گشت همیشه مطمئن بود که چهره درهم رفته نگهبان شبانه هتل را خواهد دید که در طول و عرض سرسرا قدم می زند. این شخص به هر کسی که از راه می رسید یادآوری می کرد که این بلا را پیش بینی کرده بود. تارو تصدیق می کرد که پیش بینی بدبختی را از دهن او شنیده است اما تذکر می داد که پیش بینی او خبر از یک زلزله می داد. نگهبان پیر به او جواب می داد: «آه! کاش زلزله بود! تنها یک تکان است و بعد هم تمام می شود ... مرده ها و زنده ها را می شمارند و دیگر کار تمام است. اما این مرض لعنتی! حتی کسانی هم که دچارش نیستند آن را در قلبشان دارند.»

بی تابی مدیر هم کمتر از او نبود. در آغاز، مسافران که مجاز نبودند شهر را ترک کنند، بر اثر بسته شدن شهر مجبور شده بودند در هتل باقی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بمانند. اما کم کم با طولانی شدن بیماری بیشتر آنها ترجیح داده بودند که در خانه‌های دوستان ساکن شوند. و همان دلائلی که همه اطاق‌های هتل را پر کرده بود، از آن به بعد آنها را خالی نگه می‌داشت زیرا دیگر مسافر تازه‌ای به شهر ما نمی‌رسید. تارو یکی از ساکنان انگشت شمار هتل بود و مدیر هتل در هر فرصتی به او یادآوری می‌کرد که اگر به خاطر رضایت این چند مشتری آخری نبود، از مدتها پیش هتل را تعطیل کرده بود. او اغلب از تارو می‌خواست که طول احتمالی بیماری را حدس بزند. تارو چنین اظهار عقیده می‌کرد: «می‌گویند که سرما جلو این بیماری‌ها را می‌گیرد.» مدیر دچار هیجان می‌شد و می‌گفت: «ولی اینجا هیچوقت واقعاً سرد نمی‌شود. در هر حال تا چندین ماه دیگر گریبانمان را ول نخواهد کرد.» او اطمینان داشت که بعد از آن هم تا مدتی دراز مسافران از شهر روگردان خواهند بود. این طاعون به منزله ورشکستگی توریسم بود.

در رستوران، پس از غیبت کوتاهی، مسیو اتون، مرد جغدوار، دوباره پیدا شد، اما این بار فقط دو توله مؤدبش دنبال او بودند. طبق اطلاعی که به دست آمد زن او مادر خودش را پرستاری کرده و به خاک سپرده بود و اکنون دوران قرنطینه را می‌گذراند. مدیر هتل به تارو گرفت:

-هیچ خوشم نمی‌آید. او چه قرنطینه بگذراند و چه نگذراند مشکوک است و در نتیجه، اینها هم مشکوک هستند.

تارو، تذکر می‌داد که از این نظر همه مردم مشکوک هستند.

اما مدیر شخص قاطعی بود و درباره موضوع نظریات صریحی داشت:

-نه آقا، نه شما مشکوک هستید و نه من، ولی آنها هستند.

اما مسیو اتون با این چیزها تغییر نمی‌کرد و این بار طاعون در او بی‌اثر مانده بود. با همان حالت سابق وارد سالن رستوران می‌شد، روبروی بچه‌هایش می‌نشست و سخنان تشخص‌آمیز و خصمانه به آنها می‌گفت. فقط پسر کوچک قیافه‌اش عوض شده بود: او هم مانند خواهرش لباس سیاه پوشیده و نیز کمی در خود فرو رفته بود و با این قیافه، مدل کوچکی از پدرش بود. نگهبان شب که مسیو اتون را دوست نمی‌داشت به تارو می‌گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-آه! این یکی همینطور با لباس خواهد مرد. با این ترتیب دیگر احتیاجی به کفن کردن ندارد و یگراست به آن دنیا خواهد رفت.

موعظه پانلو نیز در یادداشت‌های تارو آمده بود، اما با تفسیر زیر: «من این شور و حمیت پرجاذبه را درک می‌کنم. در آغاز بلایا و نیز هنگامی که پایان آنها فرا رسد پیوسته کمی به فصاحت متوسل می‌شوند. در مورد اول هنوز عادت فراموش نشده است و در مورد دوم تازه از سر گرفته شده است. در اثنای بدبختی است که انسان به واقعیت خو می‌گیرد، یعنی به سکوت. به انتظار آن باشیم.»

تارو بالاخره یادداشت می‌کند که گفتگوی درازی با دکتر ریو داشته است و فقط تذکر می‌دهد که از این گفتگو نتایج خوبی گرفته‌اند و به این مناسبت به رنگ قهوه‌ای روشن چشمان مادر دکتر ریو اشاره می‌کند و به صورتی غریب می‌نویسد که نگاهی که اینهمه خوش قلبی در آن خواننده شود پیوسته قویتر از طاعون خواهد بود. سپس عباراتی طولانی به پیرمرد نفس تنگ که ریو معالجه‌اش می‌کند اختصاص می‌دهد.

او پس از ملاقاتشان به اتفاق دکتر به دیدن این شخص رفته بود. پیرمرد تارو را با نیشخندها و بهم مالیدن دست‌ها استقبال کرده بود. او در رختخواب به بالشش تکیه داده بود و دو دیگ نخود در پیش داشت. به دیدن تارو گفته بود: «آه! باز هم یکی دیگر. کار دنیا برعکس شده، عده دکترها بیشتر از مریض‌هاست! معلوم است که مرض کارش بالا گرفته. ها؟ کشیش حق دارد، مستحقش بودیم.» فردای آن روز تارو بی‌خبر پیش او رفته بود.

بنابر آنچه در یادداشت‌های تارو نوشته شده است، پیرمرد که شغلش بافندگی بوده در پنجاه سالگی به این نتیجه رسیده بود که بقدر کافی کار کرده است. از همان وقت به بستر رفته و دیگر بیرون نیامده بود. و حال آنکه سر پا بودن برای بیماری «آسم» او مفیدتر بود. درآمد کوچکی داشت که او را تا هفتادوپنج سالگی خوشحال و سر دماغ نگاه داشته بود. نمی‌توانست منظره ساعت را تحمل کند و در سراسر خانه‌اش حتی یک ساعت نداشت. می‌گفت: «ساعت هم گران است و هم بی‌معنی.» او وقت را و بخصوص



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ساعت غذاها را که یگانه وقت مهم برای او بود، به وسیله دو دیگ نخود تعیین می‌کرد که صبح وقتی بیدار می‌شد یکی از آن دو پر از نخود بود. او دیگ دوم را با حرکت یکنواخت و منظمی دانه به دانه از نخود پر می‌کرد. به این ترتیب در طول روز که با دیگ‌های نخود اندازه گرفته می‌شد، اوقاتی را که لازم داشت پیدا می‌کرد. می‌گفت: «هر بار که پانزده دیگ عوض شد باید شکمم را سیر کنم. خیلی ساده است.»

به طوری که زنش می‌گفت او از همان دوران جوانی فطرت خود را نشان داده بود. هرگز هیچ چیزی جلب توجه او را نکرده بود، نه کارش، نه دوستان، نه کافه، نه موسیقی، نه زن‌ها و نه گردش و تفریح. هرگز از شهر خودش خارج نشده بود، بجز روزی که مجبور شده بود برای یک کار خانوادگی به «الجزیره» برود، آن روز هم در نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن توقف کرده و دیگر نتوانسته بود دورتر برود. با اولین قطار به خانه‌اش بازگشته بود.

برای تارو که از این زندگی منزوی او حیرت می‌کرد تقریباً تشریح کرده بود که بنابر گفته‌های مذهبی نیمه اول زندگی انسان دوران صعود است و نیمه دوم آن دوران نزول و در این دوران نزول دیگر روزهای زندگی انسان متعلق به خود او نیست و در هر لحظه‌ای می‌توانند آنها را از او بگیرند، پس کاری از او ساخته نیست و بهترین راه این است که هیچ کاری نکند. از ضد و نقیض گوئی هم پروا نمی‌داشت زیرا کمی بعد به تارو گفته بود که خدا وجود ندارد زیرا در غیر این صورت کشیش‌ها زاید بودند. اما به دنبال بحث‌هایی که بعداً پیش آمد تارو پی برد که این فلسفه او با عصبانیتش از اعانه‌های متعددی که کلیسای محله جمع می‌کرد رابطه نزدیک دارد. اما آنچه چهره این پیرمرد را تکمیل می‌کرد آرزوی عمیقی بود که او چندین بار آن را در برابر مخاطبش تکرار کرد: امیدوار بود وقتی بمیرد که خیلی پیر شده باشد.

تارو از خود می‌پرسید: «آیا این آدم مقدس است؟» و جواب می‌داد: «آری، اگر تقدس مجموعه‌ای از عادات باشد.»

اما در همان ضمن، تارو به تشریح دقیقی از یک روز شهر طاعون زده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دست می‌زند و به این ترتیب درباره مشغولیات و زندگی همشهریان ما در اثنای این تابستان نظر درستی می‌دهد. تارو می‌گوید: «هیچکس نمی‌خندد مگر مست‌ها، و آنها هم زیادی می‌خندند.» سپس تحلیل خود را آغاز می‌کند:

«در تاریکی سحرگاه در شهر که هنوز خالی است نسیم ملایم می‌وزد. در این ساعت که فاصله بین مرگ‌های شب و احتضارهای روز است، گوئی طاعون لحظه‌ای دست از تلاش بر می‌دارد و نفس تازه می‌کند. همه مغازه‌ها بسته است، اما بر روی بعضی از آنها جمله «به علت طاعون بسته است.» نشان می‌دهد که آنها کمی بعد همراه مغازه‌های دیگر باز نخواهد شد. روزنامه‌فروش‌ها که هنوز خواب آلودند، هنوز خبرها را فریاد نمی‌زنند بلکه در گوشه کوچه‌ها پشت به دیوار داده‌اند و با حرکت خوابگردها، کالایشان را به نور فانوس‌ها عرضه می‌کنند. کمی بعد با عبور اولین ترامواها در سراسر شهر پراکنده خواهند شد و همه اوراقی را که کلمه «طاعون» بر آنها نقش بسته است در دست خواهند داشت: «آیا طاعون پائیزی هم به دنبال خواهد داشت؟ پروفیسور ب ... جواب می‌دهد: «نه!» صدوبیست و چهار مرده، بیلان نود و چهارمین روز طاعون.»

«به رغم بحران کاغذ که روزبروز حادث می‌شود و بعضی از مطبوعات را مجبور کرده است که از شماره صفحاتشان بکاهند، روزنامه دیگری ایجاد شده است به نام «اخبار بیماری مسری» که وظیفه خود را چنین بیان داشته است: «خبردار کردن همشهریان مان با بیطرفی و دقت از پیشرفت و یا عقب‌نشینی بیماری. آشنا ساختن آنها با عقاید صلاحیت‌دارترین اشخاص درباره آینده بیماری، پشتیبانی از تمام کسان شناخته یا ناشناخته و همه گروه‌هایی که برای مبارزه با بلیه آماده شده‌اند. حفظ معنویات مردم، ابلاغ دستورات مقامات مسئول و خلاصه گردآوری همه نیات نیک در یکجا برای مبارزه مؤثر با مرضی که ما را در هم می‌کوبد.» در واقع این روزنامه به زودی به چاپ اعلان‌های داروهای تازه‌ای اکتفاء کرد که «در جلوگیری از طاعون معرکه می‌کند.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حوالی ساعت شش صبح در صف‌هایی که دم در مغازه‌ها یک ساعت پیش از شدن‌شان کشیده می‌شود و بعد در تراموای آکنده از مسافر که از محله‌های اطراف می‌رسند، فروش همه این روزنامه‌ها آغاز می‌شود. ترامواها به صورت یگانه وسیله حمل‌ونقل در آمده‌اند و در حالی که تا رکاب‌شان پر از مسافر است به زحمت پیش می‌روند. جالب توجه اینکه با وجود این ازدحام، همه مسافران تا حد امکان پشت به همدیگر می‌کنند تا از سرایت متقابل جلوگیری کنند. هر تراموا در ایستگاه‌ها، باری از مردان و زنان را خالی می‌کند که عجله دارند زودتر دور شوند و تنها بمانند. بر اثر حالت عصبی که رفته‌رفته به صورت مزمن در می‌آید، اغلب صحنه‌های مشاجره روی می‌دهد.

«پس از عبور اولین ترامواها، شهر به تدریج بیدار می‌شود، اولین آبجوفروشی‌ها درهاشان را باز می‌کنند. در پیشخوان‌های آنها اخطارهایی از این قبیل ردیف شده است: «قهوه نداریم.»، «قند را همراه بیاورید.» الخ ... بعد مغازه‌ها باز می‌شود و کوچه‌ها جان می‌گیرد. در همان اثناء روشنائی افزایش می‌یابد و گرما رفته‌رفته آسمان ژوئیه را سربی رنگ می‌کند. در این ساعت آنان که هیچ کاری نمی‌کنند به بولوارها سرازیر می‌شوند. اغلب اینها گونی وظیفه دارند با نمایش دادن تجمل‌شان سحر طاعون را باطل کنند. همه روزه حوالی ساعت یازده در خیابان‌های اصلی دسته‌هایی از مردان و زنان جوان در گردشند و می‌توان در آنها آن شور زندگی را دید که در دل بدبختی‌های بزرگ تظاهر می‌کند. اگر بیماری مسری گسترش یابد، مرزهای اخلاق نیز دورتر خواهد شد. و ما یکبار دیگر شاهد محافل هرزگی میلانی^۱ در کنار گورها خواهیم بود.

«وقت ظهر رستوران‌ها در یک چشم بهم زدن پر می‌شود. به زودی دسته‌های کوچکی که نتوانسته‌اند جا پیدا کنند در رستوران‌ها تشکیل می‌شود، آسمان به تدریج بر اثر حدت گرما رنگ می‌بازد. در کنار

۱. Saturnales جشن‌های رومی که به افتخار «ساتورن» رب‌النوع زراعت ترتیب داده می‌شد و هر گونه هرزگی در آن مباح بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوچه‌هایی که از اشعه آفتاب می‌سوزند، در سایه پرده‌های بزرگ، کسانی که می‌خواهند خواربار تهیه کنند به انتظار نوبت خود می‌ایستند. پر بودن رستوران‌ها به این علت است که آنها مسئله تهیه غذا را تسهیل می‌کنند. اما دلهره سرایت بیماری را نمی‌توانند از بین ببرند. مشتریان مدتی از وقت خود را برای امتحان دقیق کارد و چنگال تلف می‌کنند. تا چندی پیش بعضی از رستوران‌ها اعلام می‌کردند: «اینجا کارد و چنگال‌ها جوشانده شده است.» اما کم‌کم آنها از هر گونه تبلیغی صرف‌نظر کردند زیرا مشتریان مجبور بودند که بیایند. از طرف دیگر، مشتری با کمال میل خرج می‌کند. شراب‌های اعلی یا شراب‌هایی که چنین شهرتی دارند و همچنین غذاهای اضافی گران قیمت مقدمه تاخت و تاز بی‌لگامی است. گویا در یکی از رستوران‌ها وحشت شدیدی مردم را گرفته است زیرا یکی از مشتریان حالش بهم خورده و رنگ از چهره‌اش پریده است بعد برخاسته و تلوتلو خورده و به سرعت از رستوران بیرون رفته است.

«حوالی ساعت دو، شهر رفته‌رفته خالی می‌شود. و در این لحظه است که سکوت و گرد و خاک و خورشید و طاعون در کوچه با هم تنها می‌مانند. در طول خانه‌های بزرگ خاکستری رنگ گرما بی‌وقفه در جریان است. این ساعت‌های دراز زندان، در غروب‌های شعله‌وری که بر روی شهر پر جمعیت و پر حرف فرو می‌ریزد پایان می‌یابد. در اثنای اولین روزهای گرما، معلوم نیست به چه علت شامگاه‌ها خلوت بود. اما اکنون اولین خنکی هوا، اگر هم امیدی به همراه نیاورد، آرامشی می‌آورد. آنگاه همه به کوچه‌ها می‌ریزند، با حرف زدن سر خود را گرم می‌کنند، با هم مشاجره می‌کنند و یا به هم چشم می‌دوزند و در زیر آسمان سرخ ژوئیه، شهر آکنده از جفت‌ها و سروصداها، به سوی شبی که نفس نفس می‌زند رو می‌کند. همه شب در بولوارها، پیرمرد مؤمنی که کلاه شاپو و کراوات پهن دارد از میان مردم می‌گذرد، و بیهوده و پیاپی تکرار می‌کند: «خدا بزرگ است. به سوی او بیایید.» برعکس همه مردم به سوی چیزی می‌دوند که آن را خوب نمی‌شناسد و یا به نظرشان واجب‌تر از خداوند جلوه می‌کند. در آغاز وقتی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که تصور می‌کردند این هم مرضی است مثل مرض‌های دیگر مذهب جای خود را داشت. اما وقتی که دیدند جدی است به یاد خوش گذرانی افتادند. همه اضطرابی که در طول روز بر چهره آنها نقش می‌بندد، در غروب سوزان و گردآلود، در نوعی هیجان سبع و آزادی نادانسته که همه ملت را تب زده کرده است تحلیل می‌رود.

«و من هم مانند آنان هستم. چه باید کرد! مرگ برای کسانی مثل من هیچ نیست. حادثه‌ای است که به آنها حق می‌دهد.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ملاقاتی را که «تارو» در یادداشت‌هایش از آن حرف می‌زند، خود او از «ریو» خواسته بود. «ریو» در شامگاهی که منتظر او بود، مادرش را نگاه می‌کرد که با متانت در گوشه‌ای از اطاق ناهارخوری روی صندلی نشسته بود. وقتی که کارهای خانه تمام می‌شد او بقیه‌روزهای خود را در اینجا بسر می‌برد. «ریو» حتی مطمئن نبود که مادرش در انتظار او می‌نشیند. اما با وجود این وقتی که او ظاهر می‌شد چیزی در چهره مادرش تغییر می‌کرد. همه آن گنگی و سکوتی که زندگی پر زحمت خانه بر چهره‌اش داده بود ناگهان جان می‌گرفت. بعد دوباره سکوت باز می‌گشت. آن شب او از پنجره کوچه را که خلوت شده بود نگاه می‌کرد. چراغ‌های شب به دو سوم تقلیل یافته بود. و دورادور، لامپ بسیار ضعیفی پرتوی در ظلمت می‌انداخت. «مادام ریو» گفت:

- آیا می‌خواهند در تمام مدتی که طاعون است روشنائی شهر را همینطور کم‌نگه دارند!
- محتملاً.

- به شرط اینکه تازمستان ادامه پیدا نکند. آن وقت تلخ خواهد بود.

ریو گفت:

- آری.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو که نگاه مادرش به پیشانی او افتاد، می دانست که ناراحتی و کار زیاد روزهای اخیر صورتش را گود انداخته است. «مادام ریو» گفت:
- امروز وضع خراب بود؟
- اوه! مطابق معمول.

مطابق معمول! یعنی سرم‌هائی که از پاریس فرستاده شده بی‌اثرتر از سرم‌های اولی به نظر رسیده است و آمار تلفات بالا می‌رود. تلقیح سرم‌های پیشگیری برای خانواده‌های سالم امکان پیدا نکرده و فقط خانواده‌هائی که بیماری در آنها دیده شده تلقیح شده‌اند. برای تعمیم دادن تلقیح احتیاج به عده زیادی کارمند هست. اغلب خیابان‌ها قابل شکافتن نیست زیرا دوران سفت شدن آنها فرا رسیده است و بیماران را رنج می‌دهد. از شب پیش دو مورد از یک نوع تازهٔ اپیدمی در شهر دیده شده است. بدین ترتیب طاعون حالت ریه‌ای پیدا می‌کند. و همان روز در ضمن جلسه‌ای، پزشکان خسته و کوفته، در برابر استاندار که نمی‌داند چکار کند، برای جلوگیری از سرایت دهان به دهان که در طاعون ریه‌ای روی می‌دهد وضع مقررات تازه‌ای را خواسته و موفق شده‌اند. مطابق معمول معلوم نیست که کار به کجا خواهد کشید.

مادرش را نگاه کرد. نگاه زیبای چشمان قهوه‌ای محبتی را که از سالها پیش قلب او را آکنده بود به جوش آورد:
- می‌ترسی مادر؟ ...

- در سن و سال من آدم از کمتر چیزی می‌ترسد.
- روزها دراز است و من تقریباً هیچوقت خانه نیستم.
- وقتی بدانم که خواهی آمد و منتظرت باشم برایم فرق نمی‌کند و وقتی اینجا نیستی به کاری که می‌کنی فکر می‌کنم. خبرهای تازه‌ای داری؟ ...
- بلی، اگر مطالب تلگرام آخری را که رسیده است قبول کنم کارها روبراه است. اما می‌دانم که این حرف‌ها را برای تسکین من می‌زنند.
صدای زنگ در بلند شد. دکتر به مادرش لبخند زد و برای باز کردن در رفت. در نیمه تاریکی پاگرد پلکان، تارو قیافه خرس درشت خاکستری



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پوشی را داشت. ریو او را بر روی میز کارش نشانده و خود او پشت صندلی راحتی میزش ایستاد. یگانه لامپ روشن اطاق که روی میز بود، آنها را از هم جدا می کرد.

تارو بی مقدمه گفت:

- می دانم که با شما می توانم صاف و پوست کنده حرف بزنم.

ریو با سکوت تصدیق کرد.

- تا پانزده روز یا یک ماه دیگر، وجود شما در اینجا هیچ فایده ای نخواهد داشت و موج حوادث از سر شما خواهد گذشت.

ریو گفت:

- درست است.

- تشکیلات خدمات بهداشتی خراب است. شما نه آدم دارید و نه وقت.

ریو دوباره تصدیق کرد که واقعیت چنین است.

- شنیده ام که استانداری به فکر یک «سرویس ملی» افتاده است تا

اشخاص سالم را وادار کند که در کار نجات عمومی شرکت کنند.

- شما اطلاعات کافی دارید. اما نارضایتی زیاد است و استاندار تردید

می کند.

- چرا داوطلب نمی خواهند؟

- این کار را کرده اند اما نتیجه جالب نبوده.

- این کار را از راه رسمی کرده اند بی آنکه خودشان هم اعتقادی به آن

داشته باشند. چیزی که آنها ندارند قدرت تخیل است. آنها هرگز رقیب

طاعون نیستند. و درمان هائی که تصورش را می کنند به زحمت در حد یک

ذکام است. اگر آزادشان بگذاریم که این کارها را بکنند، از بین خواهند رفت

و ما را هم با خودشان خواهند برد.

ریو گفت:

- ممکن است. باید بگویم که برای کارهای عظیمی که می گویم به فکر

استفاده از زندانیان افتاده اند.

- من ترجیح می دادم که از آدم های آزاد استفاده کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-من هم. اما چرا؟

-من از محکومیت به مرگ می ترسم.

ریو تارو را نگاه کرد و گفت:

-آن وقت چه؟

-آن وقت من نقشه‌ای برای سازمان‌های بهداشتی داوطلبان دارم. به من اجازه بدهید که به این کار پردازم و مقامات دولتی را کنار بگذاریم. گذشته از این آنها به قدر کافی گرفتارند. من تقریباً همه جا رفقائی دارم و آنها هسته اولیه را تشکیل خواهند داد و طبعاً خودم هم شرکت خواهم داشت.
ریو گفت:

-بدون شک خودتان احساس می‌کنید که با کمال خوشحالی می‌پذیرم. انسان همیشه احتیاج به کمک دارد. بخصوص در این حرفه. من به عهده می‌گیرم که این فکر را به استانداری بقبولانم. گذشته از این آنها راه دیگری ندارند ولی ...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

-خودتان بهتر می‌دانید که این کار ممکن است کشنده باشد. و در هر حال بایست من شما را از این نکته مطلع کنم. خوب فکر کرده‌اید؟
تارو با چشمان خاکستری و آرامش او را نگاه می‌کرد:
-دکتر، درباره موعظه پانلو چه فکر می‌کنید؟

سؤال بطور طبیعی مطرح شده بود. ریو هم بسیار طبیعی جواب داد:
-من بیشتر از آن در بیمارستان‌ها زندگی کرده‌ام که بتوانم فکر مجازات همگانی را دوست بدارم. اما می‌دانید که مومنان مسیحی اغلب اینطور حرف می‌زنند بی‌آنکه واقعاً اینطور فکر کنند. آنها بهتر از آن هستند که جلوه می‌کنند.

-با وجود این شما هم مثل پانلو فکر می‌کنید که طاعون جنبه نیکوکارانه‌اش را دارد، چشمها را باز می‌کند و به اندیشیدن وامی دارد؟
دکتر سرش را با بی‌صبری تکان داد و گفت:

-مثل همه بیماری‌های این دنیا. آنچه در مورد همه دردهای این جهان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صدق می کند درباره طاعون هم صادق است. طاعون می تواند به عظمت یافتن کسی کمک کند. با وجود این وقتی انسان فلاکتی را که طاعون همراه می آورد می بیند باید دیوانه یا کور و یا بزدل باشد که در برابر آن تسلیم شود. ریو کمی صدایش را بلندتر کرده بود. اما تارو حرکتی با دست کرد که گوئی می خواست او را آرام کند و لبخند زد.

ریو شانه هایش را تکان داد و گفت:

- بلی. اما شما جواب ندادید. آیا فکر کرده اید؟

تارو کمی در صندلی راحتی جا بجا شد و سرش را در روشنائی پیش آورد:

- دکتر، شما به خدا ایمان دارید؟

سؤال باز هم بطور طبیعی طرح شده بود. اما این بار ریو تردید کرد:

- نه. اما منظور چیست؟ من در ظلمت شب هستم و می کوشم که روشن ببینم. مدت درازی است که این مطلب برای من تازگیش را از دست داده است.

- آیا همین نیست که شما را از پانلو جدا می کند؟

- گمان نمی کنم. پانلو اهل مطالعه است. او مردن انسانها را زیاد ندیده است و برای همین است که به نام حقیقت حرف می زند. اما کوچکترین کشیش ده که قلمرو کلیسای خود را اداره می کند و نفس های یک محضر را شنیده است مثل من فکر می کند. او فلاکت را درمان می کند پیش از اینکه بخواهد فضائل آن را ثابت کند.

ریو برخاست. چهره اش اکنون در تاریکی بود. گفت:

- حالا که نمی خواهید جواب بدهید این بحث را کنار بگذاریم.

تارو بی آنکه تکان بخورد لبخندی زد:

- می توانم با یک سؤال جواب بدهم؟ ...

دکتر هم به نوبه خود لبخند زد:

- شما لحن اسرارآمیز را دوست دارید. بسیار خوب بفرمائید.

تارو گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-سؤال من این است: چرا خود شما اینهمه فداکاری به خرج می دهید در حالی که به خدا ایمان ندارید. شاید جواب شما کمک کند که من هم جواب بدهم.

ریو بی آنکه از تاریکی خارج شود گفت که به این سؤال قبلاً جواب داده است و اگر به خدای قادر مطلق معتقد بود از درمان مردم دست بر می داشت و این کار را به خدا وامی گذاشت. اما هیچکس در دنیا، حتی پانلو که تصور می کند معتقد است، به خدائی که چنین باشد اعتقادی ندارد زیرا هیچکس خود را صد در صد تسلیم نمی کند. واقعاً در این مورد خود او (ریو) فکر می کند با مبارزه علیه نظام طبیعت به صورتی که هست، در شاهراه حقیقت است.

تارو گفت:

-پس عقیده ای که شما درباره شغل تان دارید این است؟

دکتر در حالی که به روشنائی بر می گشت جواب داد:
-تقریباً.

تارو سوت خفیفی زد و دکتر او را نگاه کرد و گفت:

-شما با خودتان می گوئید که برای این کار غرور لازم است. اما باور کنید که من فقط همان غروری را که لازم است دارم. من نمی دانم چه چیزی در انتظار من است و یا بعد از همه این چیزها چه پیش خواهد آمد. فعلاً مریض ها هستند و باید درمانشان کرد. بعداً آنها فکر خواهند کرد و من هم. اما فوری تر از همه معالجه آنهاست. من آنطور که می توانم از آنها دفاع می کنم. همین.

-در مقابل چه کسی؟ ...

ریو به طرف پنجره برگشت. از دور دریا را با غلظتی تیره تر از افق تشخیص می داد. فقط خستگی خود را احساس می کرد و در عین حال با این آرزوی ناگهانی و غیرمنطقی در مبارزه بود که باز هم بیشتر دریچه قلب خود را به روی این مرد عجیب، اما صمیمی و برادروار، باز کند.

-نمی دانم تارو، قسم می خورم که نمی دانم. من وقتی که وارد این شغل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شدم به دلائل مبهمی این کار را کردم، مثلاً برای اینکه به آن احتیاج داشتم، برای اینکه شغلی بود مثل شغل‌های دیگر، یکی از آن شغل‌هایی که جوانان به خود نویدش را می‌دهند. و شاید برای اینکه این کار برای یک پسر کارگر مثل من دشوار بود. و بعد لازم شد مردن انسان‌ها را ببینم. می‌دانید کسانی هستند که نمی‌خواهند بمیرند؟ هرگز صدای زنی را شنیده‌اید که در لحظه مرگ فریاد می‌زند: «هرگز!»؟ من شنیده‌ام. و بعد متوجه شده‌ام که نمی‌توانم به آن خو بگیرم. آن وقت من جوان بودم و نفرت من متوجه نظام عالم می‌شد. از آن وقت متواضع‌تر شدم. فقط هیچوقت به دیدن مرگ خو نگرفتم. دیگر چیزی نمی‌دانم. اما بعد از همه این حرف‌ها ...

ریو خاموش ماند و نشست. احساس می‌کرد که دهانش خشک شده است.

تارو آهسته پرسید:

- بعد از همه این حرف‌ها؟ ...

دکتر گفت:

- بعد از همه این حرف‌ها ...

باز تردید کرد و با دقت تارو را نگاه کرد:

- این چیزی است که مردی مثل شما می‌تواند بفهمد. حال که نظام عالم به دست مرگ نهاده شده است، شاید به نفع خداوند است که مردم به او معتقد نباشند و بدون چشم گرداندن به آسمانی که او در آن خاموش نشسته است، با همه نیروهاشان با مرگ مبارزه کنند.

تارو تصدیق کرد:

- بلی، من می‌توانم بفهمم. اما پیروزی‌های شما همیشه موقتی خواهد بود. همین!

ریو کمی قیافه‌اش درهم رفت:

- می‌دانم، همیشه! اما این دلیل نمی‌شود که ما دست از مبارزه برداریم.
- نه، دلیل نمی‌شود. اما دارم فکر می‌کنم در آن صورت این طاعون برای شما چه می‌تواند باشد؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو گفت:

-بلی. یک شکست بی پایان.

تارو لحظه‌ای چشم به دکتر دوخت. بعد برخاست و به سنگینی به طرف در به راه افتاد. و ریو دنبال او رفت. وقتی به او رسید، تارو که گوئی چشم به کفش‌های خود دوخته بود گفت:

-این چیزها را که به شما یاد داده است دکتر؟

جواب آن‌آ آمد:

-بدبختی!

ریو در دفتر کارش را باز کرد و در راهرو به تارو گفت که او هم پائین می‌آید تا به دیدن یکی از بیمارانش در محله‌های اطراف برود. تارو پیشنهاد کرد که او را همراهی کند و دکتر پذیرفت. در انتهای راهرو به مادام ریو برخوردند و دکتر، تارو را به او معرفی کرد و گفت:

-یکی از دوستان من.

مادام ریو گفت:

-آه! از ملاقات شما خیلی خوشحالم.

وقتی که او رفت، تارو دوباره برگشت و نگاهش کرد. روی پاگرد پلکان، برای روشن کردن چراغ، دکمه خودکار^۱ را فشرد، اما فایده‌ای نداشت و پلکان غرق در ظلمت باقی ماند. دکتر از خود می‌پرسید که آیا این هم تصمیم تازه‌ای برای صرفه‌جویی است. اما نمی‌شد فهمید. از مدتی پیش در خانه‌ها و در شهر همه چیز مختل شده بود. شاید تنها به این علت بود که دربان‌ها و همشهریان ما دیگر مواظب هیچ چیزی نبودند. اما دکتر دیگر وقت پیدا نکرد که در این باره فکر کند. زیرا صدای تارو پشت سرش طنین انداخت:

-دکتر، باز هم یک حرف دیگر! ولو به نظرتان مضحک جلوه کند: شما

صد در صد حق دارید.

۱. Minuterie دستگاه‌هایی که معمولاً در راهروهای ساختمان‌ها نصب می‌شود و پس از فشردن دکمه آن چراغ راهرو یا پلکان برای چند لحظه روشن می‌ماند و بعد به خودی خود خاموش می‌شود. مترجم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ریو در تاریکی، برای خودش، شانه بالا انداخت و گفت:
- واقعاً من چیزی نمی دانم. اما شما در این باره چه می دانید؟
تارو بی آنکه دچار هیجان شود گفت:
- من کمتر چیزی است که ندانم.

دکتر توقف کرد و پای تارو پشت سر او روی پله لغزید. تارو دست به
شانه ریو گرفت و خودش را نگه داشت. ریو پرسید:
- خیال می کنید که درباره زندگی همه چیز را می دانید؟
پاسخ در تاریکی با همان صدای آرام تکرار شد:
- بلی.

وقتی که قدم در کوچه گذاشتند پی بردند که بسیار دیر است و شاید
ساعت یازده است. شهر خاموش بود و فقط از صداهاى خفیف آکنده بود.
در دوردست صفیر آمبولانس طنین انداخت. آنها سوار اتومبیل شدند و ریو
موتور را روشن کرد و گفت:

- باید شما فردا برای تلقیح واکسن پیش گیری به بیمارستان بیائید. اما
برای اینکه این بحث را خاتمه بدهیم و پیش از اینکه وارد این ماجرا شوید
بدانید که شما فقط یک شانس در سه شانس دارید که جان سالم بدر ببرید.
- دکتر، شما هم مثل من می دانید که این تخمین ها مفهوم ندارد. صد
سال پیش یک اپیدمی طاعون تمام سکنه یکی از شهرهای ایران را کشت بجز
مرده شوی را که لحظه ای از کارش دست برنداشته بود.
ریو با صدائی که ناگهان گنگ شده بود گفت:

- او همان سومین شانس را حفظ کرده است. فقط همین! اما این درست
است که هنوز باید خیلی چیزها در این باره یاد بگیریم.

اکنون وارد محله های کنار شهر می شدند. چراغ های اتومبیل در
کوچه های خالی نور می پاشید. توقف کردند. جلو اتومبیل، ریو از تارو
پرسید که آیا می خواهد داخل شود؟ تارو جواب مثبت داد. پرتوی از آسمان
چهره آن ها را روشن می کرد. ریو ناگهان خنده دوستانه ای کرد و گفت:
- خوب، تارو چه چیزی شما را وادار می کند که به این کار پردازید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-نمی دانم. شاید معنویات من.

-کدام معنویات؟

-ادراک.

تارو به طرف خانه برگشت و ریو دیگر چهره او را ندید تا لحظه ای که
وارد خانه پیرمرد آسمی شدند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از فردای آن روز تارو به کار پرداخت و اولین گروه را تشکیل داد که گروه‌های دیگر نیز به دنبال آن تشکیل می‌شد.

قصد راوی این نیست که به این سازمان‌های بهداشتی ارزشی بیش از آنچه داشتند بدهد. درست است که بیشتر همشهریان ما اگر به جای او بودند امروز دلشان می‌خواست که درباره‌ی نقش آنها مبالغه کنند. اما راوی فکر می‌کند که وقتی به اعمال درخشان اهمیت بیش از حد بدهیم، در نتیجه تجلیل مهم و غیر مستقیمی از بدی به عمل آورده‌ایم. زیرا در آن صورت فرض کرده‌ایم که این اعمال درخشان فقط به این علت ارزش پیدا کرده‌اند که کمیابند و شرارت و بی‌اعتنائی محرکین اصلی در اعمال بشری هستند و این عقیده‌ای است که راوی داستان قبولش ندارد. شر و بدی که در دنیا وجود دارد پیوسته از نادانی می‌زاید و حسن نیت نیز اگر از روی اطلاع نباشد ممکن است به اندازه‌ی شرارت تولید خسارت کند. مردم بیشتر خوبند تا بد و در حقیقت، مسئله این نیست. بلکه آنها کم یا زیاد نادانند و همین است که فضیلت یا ننگ شمرده می‌شود. نومید کننده‌ترین ننگ‌ها، ننگ آن نادانی است که گمان می‌کند همه چیز را می‌داند و در نتیجه به خودش اجازه‌ی آدم‌کشی می‌دهد: روح قاتل کور است و هرگز نیکی حقیقی یا عشق زیبا بدون روشن‌بینی کافی وجود ندارد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به همین جهت، سازمان‌های بهداشتی ما که در سایه کوشش تارو تشکیل شدند، باید با رضایت بی طرفانه‌ای مورد قضاوت قرار گیرند. از این رو راوی داستان مداح بلیغ اراده و شجاعتی نخواهد بود که فقط یک اهمیت منطقی به آن قائل است. بلکه باز هم مورخ دل‌های خونین و آرزومندی خواهد بود که طاعون برای همه همشهریان ما به همراه آورد.

آنان که وجود خود را وقف سازمان‌های بهداشتی کردند، در واقع با این کار خود ارج بیش از حدی کسب نکردند، زیرا می‌دانستند که این یگانه کاری است که باید کرد. تصمیم نگرفتن به این کار بود که با عقل سازگار نبود. این سازمان‌ها به همشهریان ما کمک کردند که به میان طاعون بروند و آنان را متقاعد کردند به اینکه وقتی بیماری وجود دارد باید برای مبارزه با آن به هر کاری که لازم است دست زد. چون طاعون به این ترتیب وظیفه عده‌ای می‌شد، به صورت واقعی خودش، یعنی به صورت مسئله‌ای ظاهر شد که همه با آن سروکار داشتند.

این درست است. اما به معلمی که یاد بدهد دو دوتا چهارتا است کسی تبریک نمی‌گوید. شاید به او از این لحاظ تبریک بگویند که این شغل شریف را انتخاب کرده است. بهتر است بگوئیم تارو و دوستانش از این لحاظ قابل تحسین بودند که تصمیم گرفتند نشان دهند که دو دوتا چهارتا می‌شود نه عکس آن. اما این را هم بگوئیم که آنها در این حسن نیت با معلم، با تمام کسانی که با معلم همدلند و در راه افتخار بشریت، شماره‌شان بیش از آن است که تصور می‌کنند همداستان بودند یا دست کم عقیده راوی چنین است. راوی از اعتراضی که به او خواهد شد خوب خبر دارد. به او خواهند گفت که این اشخاص جانشان را به خطر می‌اندازند. اما پیوسته در تاریخ ساعتی فرا می‌رسد که در آن، آنکه جرئت کند و بگوید دو دوتا چهارتا می‌شود مجازاتش مرگ است. معلم این را خوب می‌داند. و مسئله این نیست که چه پاداش یا مجازاتی در انتظار این استدلال است. مسئله این است که بدانیم دو دوتا چهارتا می‌شود، آری یا نه؟ برای آن عده از همشهریان ما که جانشان را به خطر انداخته بودند این تصمیم مطرح بود که آنها غرق در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طاعون بودند (آری یا نه؟) و باید با آن می‌جنگیدند (آری یا نه؟) اخلاقیون نو درآمد زیادی در شهر ما پی کار خود می‌رفتند و می‌گفتند که هیچ کاری به درد هیچ چیزی نمی‌خورد و باید به زانو افتاد. و تارو و ریو و دوستان آنان می‌توانستند چنین یا چنان جواب دهند. اما نتیجه پیوسته این بود که می‌دانستند: باید به هر ترتیبی که باشد جنگید و نباید به زانو افتاد. همه مسئله در این بود که تا حد امکان از مردن انسان‌های بیشتر و از آشنائی آنان با جدائی ابدی جلوگیری کنند. و برای این کار تنها یک راه وجود داشت و آن درهم شکستن طاعون بود. این حقیقت شگفت‌انگیز نبود، فقط منطقی بود.

و به همین سبب، طبیعی بود که «کاستل» پیر همه اعتماد و همه نیروی خود را مصروف ساختن سرم در محل با وسایل ممکن کند. ریو و او امیدوار بودند که وقتی سرمی با کشت همان میکروب که شهر را آلوده است ساخته شود تأثیرش بیشتر از سرم‌هائی خواهد بود که از خارج می‌رسد، زیرا این میکروب جزئی تفاوتی با باسیل شناخته شده طاعون داشت. کاستل امیدوار بود که اولین سرمش به سرعت آماده شود.

و باز به همین سبب، طبیعی بود که «گران» بی‌آنکه نشانه‌ای از قهرمانی داشته باشد، نوعی کار منشی‌گری را برای سازمان‌های بهداشتی به عهده بگیرد. قسمتی از گروه‌های بهداشتی که تارو تشکیل داده بود، نیروی خود را صرف کمک‌های پیشگیری در محله‌های پر جمعیت کردند. می‌کوشیدند که بهداشت لازم را در این محله‌ها رواج دهند. از انبارها و زیرزمین‌هایی که ضد عفونی نشده بود صورت برداری می‌کردند. قسمت دیگری از این گروه‌ها همراه پزشکان برای عیادت به منازل می‌رفتند، انتقال طاعونی‌ها را به عهده می‌گرفتند و حتی وقتی که راننده کم داشتند اتومبیل‌های حامل بیماران و مرده‌ها را می‌رانند. همه این کارها احتیاج به ثبت و آمارگیری داشت و گران آن را به عهده گرفته بود.

به عقیده‌ی راوی، از این نظر گران، حتی بیشتر از ریو یا تارو، نماینده این فضیلت بی‌دغدغه‌ای بود که سازمان‌های بهداشتی را به حرکت در می‌آورد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او بدون تردید و با حسن نیتی که خاص خودش بود «آری» گفته بود، فقط خواهش کرده بود که در کارهای کوچک از وجودش استفاده شود. پیرتر از آن بود که بتواند در بقیه کارها شرکت کند. از ساعت شش تا هشت عصر می توانست وقتش را به این کار اختصاص دهد. وقتی که ریو با حرارت از او تشکر می کرد دچار تعجب می شد و می گفت: «این کار مشکلی نیست. الان طاعون هست، باید از خودمان دفاع کنیم روشن است. آه! کاش همه کارها به همین سادگی بود!» و به یاد جمله خود می افتاد. گاهی شبانگاه وقتی که کار تنظیم فیش ها تمام می شد ریو با گران صحبت می کرد. بعدها تارو را هم در این گفتگوهاشان دخالت داده بودند و گران با لذت آشکاری با این دو رفیق رازگوئی می کرد. آن دو کاری را که گران با صبر و حوصله در دل طاعون انجام می داد با توجه تعقیب می کردند. آنها هم در کنار او احساس نوعی آرامش می کردند.

تارو اغلب می پرسید: «زن سوارکار در چه حال است؟» و گران همیشه با لبخند اندوهناکی جواب می داد: «یورتمه می رود». شبی گران گفت که بالاخره صفت «خوش پوش» را برای زن سوارکارش کنار گذاشته و «خوش اندام» را جایگزین آن ساخته است. و اضافه کرد که: «این صفت جامعتر است». یکبار دیگر برای دو شنونده اش جمله اول کتاب را که به این صورت تغییر داده بود خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان پرشکوه کهر، خیابان های گلکاری شده «جنگل بولونی» را طی می کرد.»

گران گفت:

«نه؟ اینطور بهتر به نظر می رسد. من ترجیح دادم که بنویسم: «در یک صبح زیبای مه»، چون «ماه مه» حالت یورتمه را کمی کشیده تر می کرد. بعد از آن معلوم شد که کلمه «پر شکوه» خیلی فکرش را مشغول کرده است. به نظرش این کلمه گویا نبود و او به دنبال مفهومی می گشت که به یکباره مادیان گردنکش و مجللی را که در مغزش مجسم کرده است عکاسی کند. «چاق و چله» درست در نمی آمد، جامع بود اما کمی مبتذل و عامیانه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود. «پر زرق و برق» لحظه‌ای وسوسه‌اش کرده بود اما آهنگ با جمله تطبیق نمی‌کرد. شبی، پیروزمندانه اعلام کرد که پیدا کرده است: «مادیان سیاه کهر». به نظر او رنگ سیاه همان شکوه و جلال را در خود مخفی داشت. ریو گفت:

-این ممکن نیست.

-چرا؟

-«کهر» نژاد اسب را نشان نمی‌دهد بلکه رنگ آن را تعیین می‌کند.

-چه رنگی!

-رنگی که در هر حال سیاه نیست.

گران خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

-متشکرم. خوشبختانه شما هستید. اما ملاحظه می‌کنید که چه مشکل

است.

تارو گفت:

-نظر شما درباره کلمه «مجلل» چیست؟

گران او را نگاه کرد. کمی فکر کرد و گفت:

-آری، آری.

و به تدریج لبخندی به لب‌هایش آمد.

چندی بعد اظهار داشت که عبارت «گلکاری شده» اذیتش می‌کند. چون هیچ جای دیگر را بجز «اران» و «موتته لیمار» ندیده بود، چند بار از دوستانش پرسیده بود که خیابان‌های جنگل بولونی به چه ترتیبی گلکاری شده است. راستش را بخواهید گلکاری خیابان‌های جنگل بولونی هیچوقت جلب نظر آنها را نکرده بود، اما اطمینان گران آنها را به حیرت می‌آورد و گران هم از عدم اطمینان آنها حیرت می‌کرد. «فقط هنرمندان قدرت مشاهده دارند.» روزی دکتر او را دید که غرق هیجان شدیدی است. کلمه «گلکاری شده» را با «پر گل» عوض کرده بود. دست‌هایش را بهم می‌مالید. «بالاخره خواننده آنها را می‌بیند. احساس می‌کند. آقایان تعظیم کنید!» پیروزمندانه

1. Montélimar



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جمله را خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان مجلل کهر، خیابان‌های پر گل جنگل «بولونی» را طی می‌کرد.» اما وقتی سه اضافه پشت سر هم در اواخر جمله با صدای بلند خوانده شد طنین بدی در گوش گران کرد و او کمی دچار لکنت شد. با پریشانی به جای خود نشست. بعد از دکتر اجازه رفتن خواست. احتیاج داشت که کمی فکر کند.

در این دوران بود که او در اداره آثار حواس پرتی از خود نشان داد و این حالت او در آن روزها که شهرداری مجبور بود با نفرات کمتر از همیشه کارهای خرد کننده‌ای را انجام دهد مایه تأسف تلقی شد. دائرة مربوطه از این حالت او لطمه دید و رئیسش او را بطور جدی سرزنش کرد و به یادش آورد که او برای انجام کاری حقوق می‌گیرد که انجامش نمی‌دهد. رئیس دایره گفت:

- مثل اینکه شما خارج از ساعات اداری داوطلبانه برای سازمان‌های بهداشتی کار می‌کنید. این به من ربطی ندارد اما آنچه به من مربوط است کار شماست. و اولین طریق مفید بودن در این اوضاع وحشتناک این است که کارتان را انجام دهید. در غیر این صورت چیزهای دیگر هیچ فایده‌ای ندارد.

گران به ریو گفت:

- او حق دارد.

دکتر تصدیق کرد:

- بلی حق دارد.

- ولی من حواسم پرت است و نمی‌دانم آخر جمله‌ام را چکار کنم؟ فکر کرده بود که کلمه بولونی را حذف کند ولی در آن صورت جمله چنان قیافه‌ای می‌گرفت که گوئی به جای کلمه خیابان‌ها کلمه گل بر آن سنگینی می‌کرد. باز هم فکر کرده بود که ممکن است بنویسد: «خیابان‌های جنگل را که پر از گل بود.» اما وجود دو فعل پشت سر هم در آخر جمله مانند خاری به گوشت تنش فرو می‌رفت. واقعاً بعضی از شب‌ها قیافه او بسیار خسته‌تر از ریو به نظر می‌رسید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بلی، او بر اثر این جستجو که شیرۀ جانش را می‌مکید خسته بود، اما جمع‌زدن‌ها و آمارگیری‌هایی را هم که سازمان‌های بهداشتی به آنها احتیاج داشتند ادامه می‌داد. هر شب با صبر و حوصله ارقام فیش‌ها را جمع می‌زد، آنها را با منحنی‌ها همراه می‌ساخت، و جدیت می‌کرد که وضع را در کمال وضوح نشان دهد. اغلب در یکی از بیمارستان‌ها به ریو ملحق می‌شد و از او در یکی از دفاتر یا بخش‌ها می‌خواست. آنگاه درست به همان صورتی که در شهرداری پشت میز خودش می‌نشست، با کاغذهایش پیش آن میز مستقر می‌شد. و در هوایی که از داروهای ضد عفونی و نیز از خود بیماری غلیظ شده بود، کاغذهایش را تکان می‌داد تا مرکب آنها خشک شود. در آن لحظه صادقانه می‌کوشید که دیگر به «زن سوارکار»ش فکر نکند و فقط کاری را که لازم است انجام دهد.

بلی، اگر صحیح است که مردم علاقمندند برای خود سرمشق‌ها و نمونه‌هایی انتخاب کنند که قهرمانشان می‌نامند، و اگر مطلقاً لازم است که قهرمانی در این داستان باشد، راوی همین قهرمان بی‌اهمیت و حقیر را پیشنهاد می‌کند که کمی نیکخواهی در دل و آرمانی ظاهراً مضحک در سر داشت، این کار، به «حقیقت» اعتباری را که برازنده حقیقت است خواهد داد، به جمع «دو و دو» حاصل جمع «چهار» و به «قهرمانی» آن مقام درجه دوم را که باید داشته باشد، یعنی مقامی را که درست بعد از آرزوی شدید خوشبختی قرار دارد اما هرگز جلوتر از آن نیست. و نیز این کار به سرگذشت ما، مشخصه خاص آن را، یعنی خصوصیت رابطه‌ای را خواهد داد که با احساسات نیک ایجاد شده است: احساساتی که نه علناً بد است و نه به صورت زشت یک نمایش، خیره‌کننده.

دست کم، دکتر ریو وقتی که پیام‌ها و تشویق‌های دنیای خارج را خطاب به شهر طاعون‌زده در روزنامه‌ها می‌خواند و یا از رادیو گوش می‌کرد، چنین عقیده‌ای داشت. همراه کمک‌هایی که از راه هوا یا زمین فرستاده می‌شد، همه شب، بر روی امواج رادیو و یا در مطبوعات، شرح و بسط‌های ترحم‌آمیز و یا ستایش‌آلود، بر سر این شهری که تنها مانده بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly